

گزیده سخن پارسی

مخزن الاسرار

به کوشش

عبدالمحمد آیتی

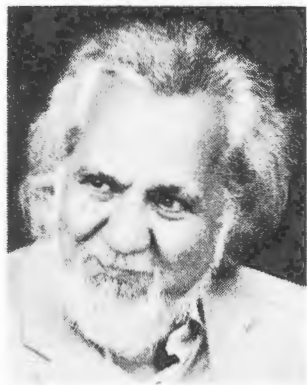




حكيم جمال الدين ابو محمد الياس ابن يوسف
نظامي، به احتمال قوی، در سال ۵۳۰ هجری در
کنجه متولد شد و در سال ۶۱۹ هجری در همان شهر
بدرود حیات گفت. منظومه‌های او عبارت است از،
معقون الاسر (سال ۵۷۰)، خسرو و شیرین (۵۷۶)،
لیلی و مجنون (۵۸۴)، بهرامنامه یا هفت پیکر
یا هفت گنبد (۵۹۹)، و اسکندرنامه (۵۹۹)،
شامل دو بخش، شرفنامه و اقبال‌نامه. جزاین
منظومه‌ها که به پنج گنج و نیز خمسة نظامی
مشهور است، شماری غزل و قصیده دارد که در
دیوان اشعار او گردآوری شده است. معرفی تفصیلی
منظومه‌های نامدار و جهانگیر فوق، در مقدمه‌های
مصحح بر هر يك از «گزیده‌ها» آمده است.

古今圖書集成





عبدالمحمد آیتی، متولد ۱۳۰۵ شمسی در بروجرد، تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود و تحصیلات عالی را در تهران به پایان برد. از سال ۱۳۲۸ تا سال ۱۳۵۹ که بازنشسته شد، به کار تدریس مشغول بود. استاد آیتی که کار نوشتن را از سال ۱۳۳۰ آغاز کرد، تا به امروز ۲۳ عنوان کتاب در ۳۲ جلد تألیف و ترجمه کرده است؛ از آن جمله:

ترجمه کشتی شکسته، اثر تاگور، تحریر تاریخ و صاف، تقویم البلدان، غزلیهای ابونواس، تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، تاریخ دولت اسلامی در اندلس، و گزیده و شرح مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، و لیلی و معجون نظامی گنجوی. ترجمه او از قرآن مجید مورد اقبال صاحب نظران قرار گرفته است. دو بخش دیگر خمسة نظامی- اسکندرنامه و هفت پیکر- را نیز در دست تألیف دارد که در همین مجموعه گزیده سخن پارسی منتشر خواهند شد.

شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به طرزی نو برای استفاده علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده است که متنها هرچه درست‌تر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند بی‌کمک استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تالیف و تدریس سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و، با بهره‌برداری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به صورتی پاکیزه و زیبا، در دسترس خواستاران بگذارد.



انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)



۶۶۸۸۶

۳۱



کتابخانه شخصی استاد

گزیده مخزن الاسرار

٣٩٨٧٤

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گزیده
مخزن الاسرار
از پنج گنج نطفه امی کهنوی

تلخیص، مقدمه، و توضیحات:

عبدالمحمد آیتی



تهران ۱۳۷۱

انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)



نام کتاب	: گزیده معجزات الاسرار
تلفیص، مقدمه، و توضیحات	: عبدالمحمد آیتی
چاپ اول	: ۱۳۶۷؛ چاپ دوم: ۱۳۷۰
چاپ سوم	: ۱۳۷۱
کیراژ	: ۵۰۰۰ نسخه
حروفچینی	: صمدی
لیتوگرافی	: قلی
چاپ	: سحاب
حقی چاپ محفوظ است	

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱: تهران، خیابان افریقا، چهارراه شهید حقانی (جهان کودک)،
کوچه کمان، شماره ۴؛ صندوق پستی ۱۵۱۷۵-۳۶۶؛ تلفن: ۶۸۴۵۶۹-۷۰
فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب جنب دبیرخانه دانشگاه تهران

گزیده سخن پارسی

در این مجموعه، شاهکارهای ادب پارسی به طرز نو برای استفاده علاقه‌مندان، بویژه دبیران و دانشجویان، نشر می‌یابد. کوشش شده است که متنها هر چه درست‌تر نقل گردند و به حل دشواریهای گوناگون آنها هر چه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند، بی‌کمک استاد، معانی و مطالب کتاب را دریابد. در تلخیص سعی بر آن بوده است که گزیده هر اثر از تمامه آن حکایت کند. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب پارسی نیز در مقدمه معرفی شده است. عرضه‌کنندگان این گزیده‌ها در تحقیق و تألیف و تدریس نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌گیری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر، کتاب را به صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خوانندگان بگذارد. نقش دبیر مجموعه، ویرایش و هماهنگ کردن کتاب است و در داوریها و ارزیابیهای کلی محقق دخالتی ندارد. از آقای دکتر حسین الهی قمشه‌ای که دبیری این دوره از مجموعه را برعهده دارند سپاسگزاریم.

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

● مخزن الاسرار نخستین اثر پر آوازه شاعر گنجه است که در روزگار جوانی یعنی حدود سی سالگی به سلك تحریر آمده است. نظامی پیش از آن به دیگر اقسام شعر، چون غزل و قصیده، می پرداخته ولی آن غزلهای که به قول خودش روزگاری غزالان آنها را بر زخمه های چنگ می زده اند و نیز چند قصیده ای که پرداخته، در برابر این پنج گنج عزیز چونان متاعی ناچیز می نموده و با آنکه به شهادت شاعر همه در دیوانی مدون بوده اند دستخوش پراکندگی شده اند تا آنجا که استادان نظامی شناس، وحید دستگردی و سعید نفیسی، توانسته اند با کوشش فراوان هر يك مجموعه ای از غزلهای و قصاید او را گرد آورند.

● اگر نظامی میان سالهای ۵۳۵ و ۵۴۰ هـ ق چشم به جهان گشوده و در سال ۵۷۰ مخزن الاسرار می سروده، در آن ایام مردی سی تا سی و پنج ساله بوده است. و این سالهایی است که هر کس - بخصوص اگر از مردم عادی فراتر باشد - می خواهد کاری کارستان کند و چیزی بیاورد که همگان بل همگان را به اعجاب وادارد. حال، آن که می تواند چنان می کند و آن که نمی تواند درمی ماند، و نظامی از آن گروه نخستین است که شیوه و سبك نو آورد و گویی با دوست همدل و همدیار خویش - خاقانی - چنان نهاده بودند که سخن سهل و ساده نگویند.

● ابو محمد الیاس بن یوسف پس از مخزن الاسرار در سال ۵۸۰ یا ۵۸۱ نظم خسرو و شیرین را آغاز کرد ولی تا سال ۵۸۷ که سال مرگ اتابك گزیده مخزن الاسرار / يك

قزل ارسلان است همچنان در آن تصرف و نظر می کرده است. در این میان از او خواستند که داستان لیلی و مجنون را به نظم آورد و او بدین سبب که فضای قصه مجال سخنوری به او نمی دهد، نخست از آن کار تن زد و چون چاره ای نیافت تن درداد و با همه اکراهی که داشت، آن اثرشگرف عاشقانه را پدید آورد، آن هم در عرض کمتر از چهارماه آنگاه در سال ۵۹۳ هفت داستان بهرام گور را به رشته نظم کشید و به سال ۶۰۳ اقبالنامه را پس از شوفنامه. در این روزها از موی سفید برف گران بر سرش نشسته بود و آن جوانی که روزی دلش بر آن می لرزید که «جوانی بر سر کوچ است دریاب این جوانی را»، سالها بود که رخت بر بسته بود. در طول این سالها آن طبع سرکش و مغرور سر در چنبر تسلیم آورده بود و آن جوان تندخوی زود رنج زاهد مآب، پس از گذشتن از عوالم رنگین عشق، بر آستان حکمت نزول کرده بود و با طبعی حکیمانه همنشین معنوی سقراط و افلاطون و ارسطو و فروریوس و هرمس شده بود.

● گفتم مغرور و تندخو و زود رنج و زاهد مآب؛ نظامی در مخزن الاسرار بحق چنین مردی است. می خواهد متاعی نو به بازار سخن عرضه کند، و این درخور ستایش است، اما وقتی می گوید:

تخته اول که الف نقش بست	بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حی را کالف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال	دایره دولت و خط کمال

سر آن دارد که دیگران را وادارد تا سرانگشت تحیر به دندان گیرند که شگفتا این دیگر چگونه سخن است! و خود در پاسخ آن متحیران گوید:

«شعبده» ای تازه برانگیختم هیکلی از قالب نو ریختم

آنچنانکه:

نوح در این بحر سپر بفکند خضر در این چشمه سبوشکند...

تیغی از الماس سخن ساختن هر که پس آمد سرش انداختم

قهر اکسانی بوده اند که بر سخن او خرده می گرفته اند و به زبان یا قلم او را می آزرده اند، بناچار قسمتی نه چندان کم از کتاب را صرف پاسخ به حاسدان قلب زن و گزافه گوی کرده است. مسلم است که این کسان که استاد آنان را به این صفات خوانده آن گونه هم که او می گوید پر بیراه نبوده اند و بی ربط نمی گفته اند. آخر نازک خیالی به جای خود، مضمون آفرینی و تصویرگری راهی به دهی است، اما سعی در پیچیده گویی تا سر حد معما، برای آنکه سخن از «دست بلند» آید، چیزی نیست که در عوالم بلاغت پسند افتاده باشد.

البته در هر دوره ای کسانی بوده اند که حتی وزش خردک نسیمی را که بر این دریا اندک موجی پدیدار کند نمی پسندیده اند؛ روی سخن با آنان نیست. از این تفننات که بگذریم، نظامی را همانند فردوسی و سنائی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ در این مصطبه جای بر صدر است و پنج گنج اوبی هیچ شائبه و تردید در شمار آثار گرانقدر و والای زبان فارسی.

● نظامی با سرمایه ای گران و گرامند قدم به عالم شعر نهاد و با عزمی والا و هدفی متعالی.

نخست قدر سخن را نیک می شناخت که:

اول اندیشه بسین شمار هم سخن است این سخن اینجا بدار
ما که نظر بر سخن افکنده ایم مرده اویم و بدو زنده ایم

سپس به مقام و مرتبت والای شاعر و رسالت و تعهد او نیک آگاه بود و شاعری را سایه ای از پیامبری می دانست:

پرده رازی که سخن پروری است سایه ای از پرده پیغمبری است
پیش و پس بست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا

بنا بر این، چنین بلبل عرش آشیانی را نسزد که نغمه های مینویی خود را در گوش هر فرومایه ای فرو خواند و هر که نکته های چون روز خویش به زر

گزیده مخزن الاسرار / ۵۸

دهد همانند کسی است که لعل شب افروز می دهد و به عوض سنگ می ستاند
و اینها بندگان آبروی سخن را برده اند و شاعری را از سکه انداخته اند:

سیم کشانی که به زر مرده اند	سکه این سیم به زر برده اند
هر که به زرنکته چون روز داد	سنگ ستد در شب افروز داد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن	شهد سخن را مگس افشان مکن
تا ندهندت مستان گر و فاست	تا ننیوشند مگو مگر دعاست

نظامی یکی از شروط مهم شاعری را آگاهی از شریعت می داند و توصیه
می کند کسی که هنوز در این راه جای پای استوار نکرده نباید دست به کار
شعر برد، زیرا صبغة شریعت است که شعرشاعر را رنگ فلکی می دهد:

تا نکند شرع تو را نامداد	نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بدانجا رسد	کز کمرت سایه به جوزا رسد

ولی این تنها کافی نیست: باید که شاعر زود پسند و سهل گیر نباشد و لحظه ای
چون فلك از جنبش و تلاش باز نایستد تا سخنی به دست آورد که در بلندی
سر بر آسمان ساید:

چون فلك از پای نباید نشست	تا سخنی چون فلك آردی به دست
به که سخن دیر پسند آوری	تا سخن از دست بلند آوری

حکیم گنجوی با چنین دید و اندیشه ای مخزن الاسرار را آغاز می کند و این
دید و اندیشه در سراسر کتاب چه در لفظ و چه در معنی به وضوح مشهود است.

● مخزن الاسرار کتابی است صرفاً اخلاقی که انسان محور و مدار آن است.
گاه این انسان را به درجه ای فرا می برد که از ملك درمی گذراند و گاه او را
از تخت عزت فرو می افکند و به تازیانه ادب فرو می کوبد و تحقیر می کند،
تا از چه زاویه ای در او نگریسته باشد. اما همواره بر او دل می سوزاند و به
دیدة شفقت در او می نگرد.

مخزن الاسرار حاوی مقدمه ای است در حمد خدا و نعت پیامبر و خطاب

/چهار

به پادشاه زمان، سپس سخنی در ارزش و اعتبار سخن و شرح سیر و سلوک خویش در جهان بی پایان درون و خلوت دل، آنگاه ذکر بیست مقاله که اصل و اساس کتاب است.

هر مقاله در موضوع خاصی است و حکایتی در پی دارد. حکایتی که پس از هر مقاله می آید باید مناسب آن مقاله باشد و تمثیلی برای اثبات مطالب آن ولی غالباً چنین نیست، زیرا نظامی در اواسط هر مقاله از موضوع خارج می شود و سیاق سخن را از دست می هلد، و آن حکایت تنها با چند بیت آخر مقاله سازگار است نه با موضوع آن. از این رو نظامی مرد تصویر و تعبیر است، و تمثیل قبابی است که بر بالای سنائی و عطار و مولوی و سعدی راست می آید؛ یا شاعر داستانهای بلند است نه حکایتهای کوتاه. مسلماً آن همه حکایتهای که به مناسبت هر موضوعی در سراسر منطق الطیر و اسرارنامه و حدیقه و مثنوی و بوستان آمده حاصل عمر و تجارب دیر ساله و سیر و سفر و نشست و برخاست با مردم گوناگون است و استماع سخن پیران و ادب آموختگان و جان سوختگان.

مثلاً مقاله هشتم در بیان آفرینش است. سخن همه جا بلند و عالی است و طبق معمول خطاب به انسان، گاه در ستایش او و گاه در اندرز به او که آن مقام والا را از کف ندهد. سپس حکایت میوه فروش و روباه را می آورد. حال تا چه حد این حکایت را با عنوان مقاله مناسبت است سخنی دیگر است ولی در خود حکایت حرف است که میوه فروش روباه را به شاگردی پذیرفته و او را نگهبان کالای خود ساخته است. کیسه بری برای آنکه دخل او را ببرد، مقابل دکان می نشیند و خود را به خواب می زند. روباه به تقلید او به خواب می رود و دزد کار خود می کند. تا آنجا که متداول است آنکه مقلد است و به این زودی فریب می خورد بوزینه است نه روباه مکار.

● نظامی، چنانکه می خواست، کتابش سر مشق بسیاری از شاعران بعد از او شد. شادروان استاد سعید نفیسی از امیر خسرو دهلوی تا حاج محمد حسین حسینی شیرازی هفتاد و دو تن را نام می برد که «برخی يك یا چند مثنوی او را تقلید کرده اند، برخی پنج مثنوی در برابر مثنویات او سروده اند که آنها را

گزیده مخزن الاسرار / پنج

خمسه نامیده‌اند و برخی دو مثنوی دیگر به دو وزن دیگر بر آن افزوده‌اند و آنها را سبعة خوانده‌اند.»

از میان مقلدان نظامی که مخزن الاسرار را سرمشق قرار داده‌اند یکی امیر- خسرو دهلوی است در مطلع الانواد (۶۹۸ق) که با این بیت آغاز می‌شود:

بسم الله الرحمن الرحيم خطبة قدس است به ملك قدیم

ویکی خواجوی کرمانی است در دوضه الانواد (۷۴۳ق) با این مطلع:

زينت الروضة في الاول بسم الله الصمد المفضل

و سه دیگر عبدالرحمان جامی است در تحفة الاحرصاد (۸۸۶ق) با این مطلع:

بسم الله الرحمن الرحيم هست صلاي سرخوان حکیم

این سه کتاب هر يك پس از مقدماتی، چنانکه در مخزن است، دارای بیست مقاله است و هر مقاله را حکایتی مناسب در پی. هر يك از این منظومه‌ها با وجود صبغة تقلید خالی از لطف و هنری نیست.

● بسیاری نیز بر مخزن الاسرار شرح نوشته‌اند؛ از آن جمله‌اند: ابراهیم تنوی و جونپوری و عبدالحمید و عبرت دماوندی و محمد بلخی و محمد بن قوام بن رستم بلخی معروف به بکرانی و شمعی. و از معاصران، شادروان وحید دستگردی به شیوة خود رمز و راز بسی از ابیات این اثر ارجمند را بیان کرده است.

در این روزها نیز چاپ تازه‌ای از مخزن الاسرار به اهتمام آقای بهروز ثروتیان منتشر شده که از نظر ارائه نسخه بدلها و فهرستهای آخر کتاب می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد.

● اما کتابی که اینک در پیش رو دارید گزیده مخزن الاسرار است، هر چند

بیشتر کتاب بویژه مقالات بیست گانه را در بر دارد و اگر پیرایشی صورت گرفته از مقدمات کتاب یا در معانی مکرر آن است، یعنی بیان يك مفهوم یا يك معنی یا يك موضوع به تعبیر گوناگون؛ که غالباً این تعبیر گوناگون است که سخن را غامض و پیچیده کرده است.

متن کتاب (با بعضی اصلاحات) از روی مخزن الاسرار به تصحیح عبدالکریم علی اوغلی علی زاده، چاپ فرهنگستان علوم جمهوری سوسیالیستی آذربایجان، صورت پذیرفته که متن آن در سال ۷۶۳ کتابت شده و متعلق به کتابخانه ملی پاریس است.

امید است که ارباب فضل و ادب کوشش این بنده را در فراهم آوردن این شرح به دیده رحمت بنگرند. والسلام.

عبدالمحمد آیتی

اول آذرماه سال هزار و سیصد و شصت و چهار

شعبده تازه برانگیختم
هیکلی از قالب نو ریختم
صبحرویی چند ادب آموخته
پرده ز سحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی در او
مخزن اسرار الاهی در او
شعر به من صومعه بنیاد شد
شاعری از مصطفی آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار در انداختند
هرچه وجود است ز نو تا کهن
فته شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب
سحر من افسون ملایک فریب

مخزن الاسرار

فهرست مطالب

پیشگفتار

- | | |
|-----|--|
| ۱ | - در توحید و مناجات |
| ۲۱ | - در نعت پیامبر (ص) |
| ۳۵ | - در مقام و مرتبت این نامه و فضیلت سخن |
| ۵۱ | - مقاله اول: در آفرینش آدم |
| ۶۵ | - مقاله دوم: در عدل و نگهداری انصاف |
| ۸۱ | - مقاله سوم: در حوادث عالم |
| ۹۳ | - مقاله چهارم: در رعایت از رعیت |
| ۱۰۳ | - مقاله پنجم: در وصف پیری |
| ۱۱۱ | - مقاله ششم: در اعتبار موجودات |
| ۱۲۵ | - مقاله هفتم: در فضیلت آدمی بر حیوانات |
| ۱۳۵ | - مقاله هشتم: در بیان آفرینش |
| ۱۴۹ | - مقاله نهم: در ترك مئونات دنیوی |
| ۱۶۳ | - مقاله دهم: در نمودار آخر الزمان |
| ۱۷۷ | - مقاله یازدهم: در بیوفایی دنیا |
| ۱۸۵ | - مقاله دوازدهم: در وداع منزل خاك |

۱۹۳	– مقالات سیزدهم: در نکوهش جهان
۲۰۵	– مقالات چهاردهم: در نکوهش غفلت
۲۱۷	– مقالات پانزدهم: در نکوهش رشکبران
۲۲۷	– مقالات شانزدهم: در چابک روی
۲۳۵	– مقالات هفدهم: در پرستش و تجرید
۲۴۵	– مقالات هجدهم: در نکوهش دورویان
۲۵۵	– مقالات نوزدهم: در استقبال آخرت
۲۶۷	– مقالات بیستم: در وقاحت ابنای عصر

در توحید و مناجات

- ۱ بسم الله الرحمن الرحيم
هست کلید در گنج حکیم
- ۲ فاتحه فکرت و ختم سخن
نام خدای است، بر او ختم کن
- ۳ پیش وجود همه آیندگان
پیش بقای همه پابندگان
- ۴ پرده گشای فلک پرده دار
پردگی پرده شناسان کار
- ۵ مبدع هر چشمه که جودیش هست
مخترع هر چه وجودیش هست
- ۶ خام کن پخته تدبیرها
عذر پذیرنده تقصیرها
- ۷ اول و آخر به وجود و صفات
هست کن و نیست کن کائنات
- ۸ با جبروتش که دو عالم کم است
اول ما، آخر ما، یکدم است

- ۹ کیست درین دستگه دیرپای
 (ر) کاو «لَمَنِ الْمُلْكُ» زَنَد جز خدای؟
- ۱۰ بود و نبود، آنچه بلند است و پست
 باشد و، این نیز نباشد که هست
 پرورش آموختگان ازل
 مشکل این کار نکردند حل
- ۱۱ کز ازلش عِلْم، چه دریاست این؟
 تا ابدش مُلْك، چه صحراست این؟
- ۱۲ اول او اول بی ابتداست
 آخر او آخر بی انتهاست
- ۱۳ هرچه جز او هست، بقایش نیست
 اوست مقدم که، فنایش نیست
- ۱۴ جام سحر در گُل شبرنگ ریخت
 جرعه آن در دهن سنگ ریخت
- ۱۵ نخل زبان را رطبِ نوش داد
 دُرِ سخن را صدفِ گوش داد
- ۱۶ زنگِ هوا را به کواکب سُرْد
 جان صبا را به ریاحین سپرد
- ۱۷ خنده به غمخوارگی لب نشانَد
 زهره به خنیاگری شب نشانَد
- ۱۸ وهم تهِ پای، بسی ره نَوَشت
 هم زدرش، دست تهِی، بازگشت

۲۰ عقل در آمد که طلب کردم
ترك ادب بود، ادب کردم
سجده شکر

- ۲۱ ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاك ضعيف، از تو، توانا شده
۲۲ زیر نشینِ عِلْمَتِ کائنات
ما به تو قائم، چو تو قائم به ذات
۲۳ هستی تو صورتِ پیوند، نه
تو، به کس و کس به تو مانند، نه
۲۴ آنچه تغیر نپذیرد تویی
وانکه نه مرده است و نه میرد تویی
۲۵ ما همه فانی و بقاء، بس تورا است
مُلْكِ تعالی و تَقْدَسِ تورا است
۲۶ خاك به فرمان تو دارد سکون
قُبَّه خضرا، تو کُنِ بی ستون
۲۷ چون قِدَمَتِ بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که «انا الحق» زند؟
۲۸ هر که نه گویای تو، خاموش به
هر چه نه یاد تو، فراموش به
۲۹ پرده بر انداز و برون آی فرد
گرمم آن پرده، به هم در نورد

- ۳۰ عَجَزَ فَلَكَ رَابِعَ فَلَكَ وَانْسَاي
عَقْدَ جِهَانٍ رَا زَ جِهَانٍ وَانْكَشَاي
- ۳۱ نَسَخَ كُنْ اَيْنَ آيَتِ اِيَامٍ رَا
مَسَخَ كُنْ اَيْنَ صَوْرَتِ اجْرَامٍ رَا
- ۳۲ حَرْفَ زَبَانٍ رَا بِهَ قَلَمٍ بَازْدَه
وَامَ زَمِينٍ رَا بِهَ عَدَمٍ بَازْدَه
- ۳۳ كُرْسِي شَشْ كُوشَه بِهَ هَمَّ دَرِ شَكْنِ
مُنْبَرٌ نَه پَايَه بِهَ هَمَّ دَرِ فَكْنِ
- ۳۴ حَقَّةً مَهَ بَرِ كِلِّ اَيْنِ مَهْرَه زَنْ
سَنَكَّ زَحْلَ بَرِ قَدَحِ زُهْرَه زَنْ
- ۳۵ دَانَه كُنْ اَيْنِ عَقْدِ شَبِّ افْرُوزِ رَا
پَرِ بَشَكْنِ مَرِغِ شَبِّ وَ رُوزِ رَا
- ۳۶ اَزَ زَمِي اَيْنِ بَشْتَه كِلِّ بَرْتَرَاش
قَالَ بَ يَكْ خَشِيَتِ زَمِينِ كُوهِ مَبَاشْ
- ۳۷ آبَ بَرِيَزِ آتَشِ بِيَدَادِ رَا
زِيرْتَرِ اَزَ خَاكِ نَشَانِ بَادِ رَا
- ۳۸ دَفْتَرِ افلاكِ شَنَاسَانِ بَسُوزِ
دِيْدَه خُورَشِيْدِ پَرِسْتَانِ بَدُوزِ
- ۳۹ صَفَرَكُنْ اَيْنِ بُرْجِ طُوقِ هَلَالِ
بَاَزَ كُنْ اَيْنِ پَرْدَه زَ مَشْتِي خَيَالِ
- ۴۰ تَا بِهَ تُو، اَقْرَارِ خُدَايِي دَهْنَدِ
بَرِ عَدَمِ خُويْشِ كُوَايِي دَهْنَدِ

بی‌دیت است آنکه تو خون ریزی‌اش ۴۱

بی‌بدل است آنکه تو آویزی‌اش

منزل شب را، تو دراز آوری ۴۲

روزِ فرو رفته، تو باز آوری

گرچه کُنی قهر، بسی را زما ۴۳

روی شکایت نه کسی را زما

روشنی عقل به جان داده‌ای ۴۴

چاشنی دل، به زبان داده‌ای

چرخِ رُوش، قطب ثبات، از تو یافت ۴۵

باغ وجود، آب حیات، از تو یافت

غمزهٔ نسرین، نه ز باد صباست ۴۶

کز اثرِ خالِک تو آتش تو تابست

پردهٔ سوست که مصابیح توست ۴۷

جملهٔ زبان از پی تسبیح توست

بنده، نظامی که یکی گوی توست، ۴۸

در دو جهان شالِک سر کوی توست

خاطرش از معرفت آباد کن ۴۹

گردنش، از دام غم آزاد کن

از غم توست

- ۵۰ ای به ازل بوده و نابوده ما
وی به ابد زنده و فرسوده ما
- ۵۱ دَور جنیبت کش فرمان تو است
سُفت فلك، غاشیه گردان تو است
- ۵۲ حلقه زن خانه بدوش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم
- ۵۳ بی طمعیم از همه سازنده‌ای
جز تو نداریم نوازنده‌ای
- ۵۴ از پی تو است این همه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش، ای کریم
- ۵۵ چاره ما ساز که بی‌یاوریم
گر تو برانی به که روی آوریم
- ۵۶ این چه زبان وین چه زبانرانی است؟
گفته و ناگفته پشیمانی است
- ۵۷ دل ز کجا وین پروبال از کجا؟
من که و تعظیم جلال از کجا؟
- ۵۸ چون خجلیم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز، به انعام خویش
- ۵۹ پیش تو گر بی سرو پای آمدیم
هم به امید تو: خدای، آمدیم
- ۶۰ یار شو، ای مونس غمخوارگان
چاره کن، ای چاره بی چارگان

- ۶۱ قافله شد، واپسی ما بین
ای کس ما، بیکسی ما بین
- ۶۲ بر که پناهیم؟ تویی بی نظیر
در که گزیزیم؟ تویی دستگیر
- ۶۳ جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو، که خواهد نواخت؟
- ۶۴ دست چنین، پیش که دارد که ما؟
زاری ازین بیش، که دارد که ما؟
- ۶۵ در گذراز جرم که خواهند ایم
چاره ما کن که پناهنده ایم
- ۶۶ ای شرف نام نظامی به تو
خواجگی اوست غلامی به تو
- ۶۷ نُزَلِ تحیت به زبانش رسان
معرفت خویش به جانش رسان

در توحید و مناجات

۱- «حکیم»: دانا، خردمند. و نیز کسی که از حکمت (فلسفه) آگاه باشد. در عنوانهایی چون حکیم نظامی و حکیم سنائی و حکیم ابوالقاسم فردوسی مراد آگاهی ایشان است از شعبه‌ای از حکمت عملی، یعنی تهذیب اخلاق. و قولی مشهور است که إِنَّ مِنَ الشَّعْرِ لِحِكْمَةٍ «برخی شعرها حکمت‌اند». گنج حکیم: آن گنجینه از گوهرهای معانی است که در درون شاعر است. و نیز حکیم از اسماء الاهی است و چون بنا بر آیه ۲۱ از سوره حجر همه گنجها نزد خداست، شایلمراد شاعر آن است که گفتن بسم الله کلید گشایش آن گنجهاست.

۲- فاتحه: آغاز و اول هر چیز، مقابل خاتمه. فکرت: اندیشه. ختم: مهر کردن چیزی. مهر کردن یا امضا کردن نامه با انگشتی (= خاتم). ختم سخن: پایان سخن.

۳- پیش وجود: سابق در وجود، آنکه در هستی بر همه موجودات پیشی دارد، ازلی، یعنی آنکه عدم بر او سبقت نداشته است. آیندگان: آنان که می آیند، در اینجا، همه چیزهایی که در وجود آمده اند، یا در وجود خواهند آمد، موجودات. بیش بقا: آنکه بقایش بیشتر از دیگران است. ابدی. خدای تعالی ازلی و ابدی است، بوده است و خواهد بود.

۴- پرده گشای (صفت فاعلی مرکب مرخم): گشاینده پرده. فلك: درهیت قدیم کره‌ای است متحرك به ذات، که در جای خود پیوسته می گردد. این عنوان مجازاً به منطقه هر فلکی نیز اطلاق می شود. افلاك هفتگانه (به ترتیب: فلك قمر، فلك

عطارد، فلک زهره، فلک شمس، فلک مریخ، فلک مشتری، فلک زحل) محیط‌اند بر کرات چهارگانه، خاک، آب، هوا و آتش. افلاک هفتگانه را آباء (پدران) و عناصر چهارگانه را امهات (مادران) گویند که از تأثیر آنها موالید سه‌گانه یعنی جماد و نبات و حیوان پدید می‌آید. فلک ثوابت (فلک هشتم) و فلک الافلاک یا فلک اطلس یا فلک اعظم (فلک نهم) بر افلاک هفتگانه محیط‌اند. این مجموع، عالم خوانده می‌شود. آنچه زیر فلک قمر است عالم سفلی، جهان فرودین و عالم کون و فساد نام دارد و افلاک نه‌گانه را عالم علوی یا جهان زبرین و بالا گویند. پرده‌دار: رازدار، رازنگهدار، در اینجا: پر از اسرار. خداوند است که از اسرار این عالم پر از اسرار آگاه است. پردگی: هر چیز پوشیده. پرده‌شناس: آنکه از رازهای درون پرده آگاه است، عارف، صاحب فهم و فراست. خدای تعالی خود از همه رازها آگاه است و خود رازی است که حتی عارفان آگاه نیز به حقیقت آن پی نبرده‌اند.

۵- مبدع: ابداع کننده. نوآفریننده، پدیدآورنده. مبدع از صفات خداست، او مبدع کل است. ابداع عبارت از ایجاد چیزی است بدون آنکه ماده و مدت (زمان) بر آن سبقت داشته باشد چون پدید آوردن خدای تعالی عقول را. یعنی پدید آمدن چیزی از عدم مطلق. جود: بخشش، فیض جودیش هست: آن را فیض و بخششی است. مخترع: اختراع کننده، پدیدآورنده. اختراع عبارت از ایجاد چیزی است بدون آنکه مدت (یعنی زمان) بآن سبقت داشته باشد، چون پدید آوردن خدای تعالی افلاک را. در این بیت ابداع و اختراع هر دو به معنی خلق و ایجاد است.

۶- خام کن: خام کننده. گویند: العبد یذیر و الله یقدر بنده خدا تدبیر می‌کند و خدا مقدر می‌کند (و آن تدبیرها را باطل می‌سازد). و گفته‌اند: عرف الله بفسخ العزائم. خدا را به گسستن تصمیم‌ها شناختم (کلام منسوب به علی ع)

۷- اول و آخر: آغاز و انجام. دو صفت از صفات خدای تعالی است ازلی و ابدی. اشاره است به این آیه: هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو

هكل شىء علیم (سورة ٥٧، آیه ٣). یعنی اوست آغاز و انجام و آشكار و پنهان. و اوست بر هر چیزى دانا. كائنات: جمع كائنه و كائن (اسم فاعل از كُن، بودن)، موجودات جهان.

٨- جبروت: كبریا و عظمت. یعنی دو عالم محسوسات و معقولات، یا این جهان و آن جهان، در برابر كبریا و عظمت او به چیزى نیاید، تا چه رسد هستی ماکه از آغاز تا پایان در برابر آن جبروت نفسی بیش نیست.

٩- دستگاه: مقصود دستگاه آفرینش است. دیرپای: (صفت مرکب) آنچه دیرپاید، زمانى دراز بماند و زود از میان نرود. دستگاه دیرپای. کنایه از دنیا است. کوه که او. لمن الملك: (ملك از آن کیست) جزئى است از آیه ١٦ سورة ٤٠. در پایان این آیه به پرسش پاسخ داده شده: لمن الملك اليوم؟ الله الواحد القهار. (امروز ملك از آن کیست؟ از آن خدای یکتای قهار). در این جهان کهن کیست که او را یاری گفتن چنین سخنى باشد جز خدای تعالی؟ اینگونه استفهام را استفهام انکاری گویند که پاسخ آن منفی است.

١٠- بود: فاعل آن خدا است، خدا بود، موجود بود. نبود: موجود نبود. آنچه بلند است و پست: کنایه از جهان موجودات است. باشد: موجود خواهد بود. خدا بود و این جهان نبود و خدا خواهد بود و این جهان که اکنون موجود است نخواهد بود.

١١- پرورش آموختگان: تربیت شدگان، علم آموختگان. ازل: زمانى که آن را ابتدا نباشد. اول اولها. پرورش آموختگان ازل مراد کسانی است که علم خود را از خدا گرفته باشند چون پیامبران.

١٥- جام سحر: اضافه استعارى است و مراد سرخى افق مشرق است پیش از بر آمدن خورشید. شبرنگ: تیره، سیاه. گل شبرنگ: زمین تیره، زمین تاریک. ریختن جام سحر در گل شبرنگ، دمیدن خورشید است. جرعه جام سحر: مراد

پرتو خورشید است. ریختن جرعه جام سحر در دهن سنگ؛ پدید آمدن گوهر-
هایی چون لعل و یاقوت است - به عقیده قدما - در دل سنگها در اثر تابیدن
خورشید.

ز دور گردون خورشید تیغ زن سنگی شنیده‌ای که کند لعل در هزاران سال؟
سوزنی سمرقندی

یا: سالها باید که تا از آفتاب لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
مولوی

یا: طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود
حافظ

۱۶- نخل: درخت خرما: نخل زبان: اضافه تشبیهی است. رطب: خرما. رطب-
نوش: خرمای شیرین: در. مروارید درشت. در سخن، اضافه تشبیهی است یعنی
سخنی که چون دریا مروارید، است. صدق: نامی که به هر يك از جانوران
(حدود ۴۰ جنس) از رمتان دو کپه‌ای اطلاق می‌شود که در دریاها و نواحی
معتدل و گرم زندگی می‌کنند (دایرة المعارف). در درون برخی از این صدفها
مروارید پدید می‌آید. حاصل معنی: زبان را گشتن سخنان شیرین آموخت و
گوش را جای سخنان گرانها قرار داد.

۱۷- زنگ: ماده سبز رنگ که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن و
آئینه (که در قدیم از آهن می‌ساختند) و مس و بعضی فلزات دیمگرا از ترکیب
اکسیژن با آن فلز پدید می‌آید، تیرگی. زنگ هوا: تیرگی هوا، سیاهی شب.
کواکب: جمع کوکب. ستارگان. سترد: زدود، پاک کرد. با فروغ ستارگان
تیرگی از هوا زدود. صبا: نام بادی خوش که از شمال شرقی می‌وزد. جان
صبا: باد صبا که گلها را به منزله جان است. که چون باد صبا می‌وزد گلها
شکفته می‌شوند و به جنبش درمی‌آیند. ریاحین گلها، گیاهان خوشبو باد صبا
را که گلها را بمنزله جان است به گلها ارزانی داشت.

۱۸- زهره: (ناهید) یکی از هفت سیاره در نجوم قدیم و رب النوع خنیاگری.

۱۹- وهم: قوه واهمه که مدرك معانی جزئیة است. تهی پای: برهنه پا. نوشت: (ازنوشتن) نوردید، طی کرد. ره نوشت: راه پیمود. هم: (حرف عطف) نیز. زدرش: از درگاه خداوند. آدمی می خواست به نیروی وهم و پندار خویش او را بشناسد، کوشش بسیار کرد و راهی دراز پیمود ولی عاقبت دست خالی از درگاه او باز گردید.

۲۰- وقتی وهم نتوانست به سیر وجود او راه یابد، عقل سربر آورد که من به طلب او می روم این دعوی نیز بی ادبی بود و من تأدیش کردم.

۲۱- ای: حرف ندا که منادای آن (خدا) حذف شده است. خاک ضعیف... اشاره است به آفرینش انسان که مطابق متون مذهبی از خاک ناتوان آفریده شده و توانایی یافته است.

۲۲- علم: درفش، پرچم. در زیر علم کسی بودن: تابع و پیرو و تحت فرمان او بودن. کائنات، (جمع کائنه، از مصدر کون: بسودن) موجودات (نگگ ۷). کائنات در تحت فرمان تو هستند. قائم، ایستاده، پاینده. ذات: خود. ما به وسیله تو برپاهستیم ولی تو به ذات خود برپایی. قیام ما به تو و قیام تو به خود است.

۲۳- صورت پیوند: به صورت توالد و تناسل. تو چنان نیست که از پدر و مادری به وجود آمده باشی لم یلد ولم یولد (سورة ۱۱۲، آیه ۳) یعنی: نژاد و زاده نشده است. تو به کس... نه تو به کسی همانند هستی نه کسی همانند تو است. لیس کمثله شیء. (سورة ۴۲، آیه ۹) چیزی همانند او نیست (و نیز سورة توحید آیه آخر) ولم یکن له کفو احد. و نه او را هیچ مثل و مانندی است.

۲۴- تغییر: دگرگونی. در خدا دگرگونی نباشد، زیرا هرچه متغیر شود حادث است یعنی نبوده و بود شده و خدا حادث نیست.

۲۵- بس: (قید) فقط، تنها. منحصرأ. تو راست، از آن تو است. بقا تنها منحصر به تو است، ملك: اقلیم، کشور. تعالی: صیغه فعل ماضی معلوم از باب تفاعل (تعالی) که اکثراً برای اسم الاهی قید حال واقع می شود. خدای تعالی، یعنی برتر است خدا. تقدس، صیغه فعل ماضی معلوم از باب تفعّل (تقدس) که برای اسم الاهی قید حال واقع شود. یعنی پاک است. اقلیم بزرگی و قداست در تصرف توست.

۲۶- خاك: كره خاك، كره زمین. قدما می پنداشتند که زمین مرکز عالم و ساکن است. قبه: گنبد. خضرا یا خضرأ: (مونت اخضر) سبز. قبه خضرأ، آسمان سبز یا آبی. کنی: (از مصدر کردن) بسازی، بیافرینی. تو گنبد سبز رنگ آسمان بدون ستون خلق کرده ای. اشاره است به آیات: الله الذي رفع السموات بغير عمد ترونها (سوره ۱۳ آیه ۲) یعنی: خداست که برافراشت آسمانها را بدون ستونهایی که آنها را ببینی. و خلق السموات بغير عمد ترونها (سوره لقمان، آیه ۱۰)

۲۷- قدم: قدیم بودن. و قدیم از نامهای خداست. قدیم بردو گونه است: قدیم زمانی و آن موجودی است که عدم بر او پیشی نداشته است. یعنی هیچگاه معدوم نبوده است و قدیم ذاتی و آن موجودی است که در وجود به غیر محتاج نباشد. قدمت: قدیم بودن تو. ابلق: اسبی که دو رنگ سفید و سیاه باشد. و مجازاً: روزگار زمانه، شب و روز. در اینجا مراد جهان حادث است در برابر قدیم. چون قدیم بودن تو بر جهان حادث بانگ زندجهان از هیبت نابود شود و بنا بر این تنها تویی که دعوی انا الحق توانی داشت. این استفهام نیز استفهام انکاری است. «بانگ بر ابلق زدن»، به معنی به جولان در آوردن اسب نیز آمده است.

۲۹- پرده: آنچه درعرفان آن را حجاب گویند و آن واسطه میان حق و خلق است یعنی عالم کثرت. دراین چند بیت خطاب به ذات باری تعالی است که این حجاب را که عالم کثرت است، از میان بردار تا وحدت و فردیت تو آشکار شود. گرمم... و، یکی از این حجابها و پرده‌ها خود آدمی است و تا آدمی این حجاب را برنیندازد جمال وحدانیت حق را نتواند دید. نظامی می‌گوید من نیز یکی از آن پرده‌ها هستم، این پرده را نیز به هم درنورد، در هم پیچ.

۳۰- عجز: ناتوانی. وانمای: نشان‌ده. می‌گفتند که افلاک‌مدبران این عالم اند و در امور مؤثرند. نظامی از خداوند طلب می‌کند: به افلاک نشان بده که آنها نیز ناتوانانی بیش نیستند. چون گره از بسته‌ای باز شود پراکنده شود. تو نیز آن گره را که این جهان را مجتمع داشته بگشای تا ذرات جهان پراکنده گردد. عالم نابود گردد.

۳۱- نسخ: زایل کردن، از بین بردن. آیت: نشانه، علامت. آیت ایام: اشاره است به این آیه: فجعلنا الليل والنهار آيتين... (سوره ۱۷ آیه ۱۳). یعنی شب و روز را دو نشانه قرار دادیم. نسخ آیت ایام: برهم زدن سنتی است که بر طبق آن شب و روز پدید می‌آیند. نسخ: تبدیل کردن صورتی است به صورت دیگر و گاه زشت‌تر. اجرام (جمع جرم) اجسام فلکی. یعنی این صورت و هیئتی را که افلاک و ستارگان دارند به صورت دیگر تبدیل کن. نظامی در این بیت نیز به این آیه: يوم تبدل الارض غير الارض و السماوات (سوره ۱۴ آیه ۴۹) یعنی روزی که زمین به چیزی جز زمین بدل شود و آسمان نیز... در قرآن کریم آیات دیگری که همه از درهم ریختن اساس عالم وجود به هنگام فرارسیدن قیامت حکایت می‌کنند، نیز آمده است.

۳۲- به قلم بازده: قلم کن، قطع کن. یعنی زبان سخنوران را قطع کن. وام زمین: زمینی را که از عدم به وام گرفته شده به عدم برگردان، معدوم کن.

۳۳- کرسی شش گوشه: کنایه از عالم وجود است که دارای شش جهت است

(بالا، پایین، چپ، راست، پیش و پس) منبرنه پایه: کنایه از افلاك نه گانه است.

۳۴- حقه: جمعه‌ای خرد که دری از خود جدا دارد، از چوب یا عاج که در آن جواهر یا داروها یا عطرها یا کمیاب می گذارند. قوطی. کسی که اورا حقه باز می گویند. چند مهره را در زیر حقه نهد و با تردستی چنان کند که چون حقه را بردارند چیزی در زیر آن نباشد. از این رو غالباً حقه و مهره با هم می آیند. نظامی در این بیت ماه را به حقه (قوطی) تشبیه کرده و زمین را به مهره. و مراد از زدن حقه ماه بر گل مهره زمین فرو افتادن ماه است بر زمین. زحل: (کیوان) هفتمین سیاره از لحاظ فاصله از زمین (در هیأت قدیم) و ششمین بعد از خورشید که به سبب دوری اش از خورشید رنگش کدر می نماید ازین رو از آن به سنگ تعبیر کرده است و نیز زحل را ستاره نحس دانند. قلدح: جام، کاسه. زهره (ناهید) سومین سیاره از لحاظ فاصله از زمین (در هیأت قدیم) که به سبب نزدیکی اش به خورشید بسی درخشنده می نماید. زهره را ستاره سعد دانند. در این بیت ستاره زهره به سبب درخشش و رنگ شفاف به جام بلور تشبیه شده. ستاره زحل به زهره زدن کنایه از درهم ریختن ستارگان است، که باز از علایم قیامت است و اشاره به اینگونه آیات است: اذ السماء انفطرت و اذ الكواكب انتثرت (سوره ۸۲ آیه ۱ و ۲) آنگاه که آسمان بشکافت و آن هنگام که ستارگان پراکنده شوند.

۳۵- عقد: گردنبد. دانه کردن گردنبد: گسستن رشته و پراکنده کردن دانه‌های گوهر آن است. شب افروز (شب افروزنده) روشن کننده شب. عقد شب افروز: گردنبدی که گوهرهای آن گوهرهای شجره‌ای باشند. در اینجا مجموعه ستارگان است که بصورت گردنبد بر گردن شب آویخته است.

۳۶- زمی: مخفف زمین. زمین را چنان بی مقدار می شمرد که آن را به تپه‌ای گلین تشبیه می کند، مرادش از تراشیدن پشته گل، نابود کردن و به عدم فرستادن زمین است. در مصراع بعد آن را به يك قالب خشت تشبیه می کند

که بودن یا نبودنش راچندان فرقی نیست.

۳۷- آب بریز...: این بیت نیز خطاب به خدای تعالی است. شاعر از او می‌خواهد آتش ستم را فرونشاند، و ستمگران را که چون باد توفنده‌اند در زیرزمین بنشانند.

۳۸- افلاکشناسان: منجمان. دفتر افلاکشناسان بسوز: کارشان را تعطیل کن. دیده خورشید پرستان بدوز: چشم آنها را فروبند تا نبینند و نیز باید توجه داشت که آفتاب پرست یا حر با جانوری است که چشم به آفتاب می‌دوزد.

۳۹- صفر: خالی. در این مصراع هلال ماه به طوق گردن آسمان تشبیه شده. گردن آسمان را از طوق هلال خالی کن، یعنی ماه را به دیار عدم فرست. پرده، در این مصراع مراد افلاک است که هر کس به خیال خود می‌خواهد به‌راز پس آن پی برد. می‌گوید این پرده بگشای تا بدانند که هر چه می‌پنداشته‌اند جز مثنی خیال بیش نبوده است.

۴۱- دیت (دیه): خونبها. بدل: عوض.

۴۳- بسی را ز ما: بسیاری از ما را.

۴۴- روشنی عقل...: تو جان را به فروغ عقل روشنی بخشیده‌ای. چاشنی: در اینجا به معنی حلاوت و شیرینی است. چاشنی دل (ترکیب اضافی) کنایه از سخنان خوب و لطیف و دلگشا (لغت‌نامه).

۴۵- چرخ: آسمان، فلك، از آن جهت که به‌گرد زمین که مرکز عالم است- به عقیده قدما- می‌گردد. روش: رفتن، گردیدن. قطب: در نجوم، هریک از دو نقطه تقاطع محور عالم (که در حقیقت امتداد محور زمین است) با کره سماوی. این دو نقطه را قطبین عالم گویند. قطب فلك که در جهت شمالی، نمودار آن

گزیده مخزن الاسرار / ۱۷

ستاره قطبی (جدی) است همواره ثابت و ساکن به نظر می آید. باغ وجود مراد جهان هستی است. آب حیات: آب زندگی. آبی افسانه ای که در ظلمات است و هر که از آن بخورد نمی میرد. در اینجا مراد از زندگی هستی است که چون عالم وجود را به باغ تعبیر کرده بود زندگی و هستی آن را به آب تعبیر می کند.

۴۶- غمزه: اشارات لطیف خوبان با چشم و ابرو و مژگان. و غمزه گل شکفتن آن است. نسرین. گلی است سفید و کوچک و صد برگ و خوشبو. در بعضی جاها آن را گل مشکی و در بعضی جاها گل عنبری گویند. باد صبا: بادی خوش که از سوی شمال شرقی می وزد. توتیا: داروی چشم که از رسوب دود یا بخارهای سنگ سرب در موقع گذاختن آن در کوره به دست می آمده است (دایرة المعارف). اگر نسرین دیده گشوده، شکفته شده در اثر وزیدن باد صبا نیست بلکه خاکی از درگاه تو براو ارزانی شده و توتیای چشم اوشده است. یعنی شکفتن گلهای به فرمان توست نه در اثر وزیدن باد صبا.

۴۷- سوسن: گیاه دائمی زینتی. گلهای آن معطر و به رنگهای گوناگون است. از انواع آن سوسن سفید یا سوسن آزاد است که دارای ده گلبرگ است که از آن به زبان سوسن تعبیر می کنند. پرده سوسن: گلبرگهای آن. مصابیح (جمع مصباح): چراغها. تسبیح: خدا را به پاکی یاد کردن. جمله سبحان الله (یعنی منزّه و پاک است خدا) را بر زبان آوردن. یعنی گلبرگهای سوسن که همانند چراغهایی افروخته در با غنند، زبانهایی هستند که تو را تسبیح می گویند.

۴۸- یکی گوی: معترف به وحدانیت و یکتایی.

۵۰- ازل: اول زمان که در بی نهایت گذشته واقع است، همیشگی، زمانی که آن را آغاز نباشد. ای خدایی که همیشه بوده ای در حالی که ما نبوده ایم. اید: مقابل ازل. آخر زمان که در بی نهایت آینده واقع است. و ای خدایی که تا

اید زنده هستی در حالی که ما فرسوده شده و از میان رفته‌ایم. (در هردو مورد و او حالیه است).

۵۱- دور: گردیدن چیزی است بر گرد خود. در اینجا مراد گردش افلاک است. جنیبت: اسب یدک. جنیبت کش: آن که اسب یدک رامی‌کشد. میر آخور: مهر. جنیت کش فرمان: مطیع فرمان. سفت: دوش. غاشیه: جامه‌ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین می‌پوشیدند و چون سوار می‌شد در پیشاپیش او بردوش می‌بردند. غاشیه گردان: غاشیه کش غلام، بنده.

۵۲- حلقه زن: کسی که حلقه بر در می‌کوبد تا آن را بگشایند. حلقه بگوش: مطیع فرمان، غلام. * یعنی همچنانکه در خانه (که چون غلام حلقه‌ای در گوش دارد) بی‌هیچ اراده‌ای فرمانبردار کسی است که آن را می‌بندد یا می‌گشاید ما نیز فرمانبردار تو هستیم.

۵۳- از همه: از هر. سازنده: کارساز. * از هر کارسازی طمع بریده‌ایم.

۵۴- از بی: به خاطر. * اگر امید می‌بندیم به توست و اگر بیمناکیم از توست. بیخشای و بیخش: از گناه ما در گذر و در حق ما جود و بخشش کن. داور: فریادرس و داد دهنده.

۵۵- زبانرانی: سخنوری.

۵۶- دل: جرئت و شهامت. یعنی جان با کدام شهامت قدم در راه ستایش تو نهاد و دل چگونه جرئت یافت که از چشمه حمد و ثنای تو جرعه‌ای نوش کند. من که: من که هستم؟ یعنی هیچ نیستم. تعظیم: بزرگداشتن، به بزرگی وصف نمودن. جلال: عظمت و بزرگواری. و مراد از آن ذات احدیت است. * من کیستم که یارای آنم باشد که ذات احدیت را به عظمت و بزرگی وصف کنم؟

۵۹- بی‌سروپای: فرومایه، نالایق. در اینجا به معنی مفلس و محتاج و درمانده و عاجز.

۶۱- شد: رفت. واپسی ما: واپس ماندن، عقب افتادن ما. کس: یار و یاور.

۶۲- بر که پناهیم: به که پناه ببریم؟ در که گریزیم: به که پناه ببریم؟

۶۴- دست پیش داشتن: دست دراز کردن برای خواهندگی و گدایی
این گونه که مادست‌نیاز به درگاه تو دراز کرده‌ایم که دراز کرده است؟

۶۵- خواهنده: طالب، جویا. مناجات‌کننده: زاری‌کننده.

۶۶- خواجگی: سروری، آقای. * اگر نظامی سروری یافته به سبب بندگی
درگاه تو بوده است.

۶۷- نزل: طعامی که پیش مهمان نهند. تحفه و هدیه. تحیت: درود و سلام و
دعا و نیایش. * یعنی نیایش و درود خود را چون لقمه لذیذی در دهانش نه،
نیایش و درود خود را بر زبانش جاری ساز و شناخت خود را به جان او
(به دل او) ارزانی دار.

در نعت پیامبر (ص)

- ۶۸ شمسۀ نه مسندِ هفت اختران
ختمِ رسل، خاتمِ پیغمبران
- ۶۹ احمد مرسل که خرد خاکِ اوست
هر دو جهان، بسته فتراکِ اوست
- ۷۰ تازه ترین سنبل صحرای ناز
خاصه ترین گوهر دریای راز
- ۷۱ سنبل او سنبلۀ روز تاب
گوهر او لعلگر آفتاب
- ۷۲ خندۀ خوش زان نزدی شکرش
تا نبرد آب صدف، گوهرش
- ۷۳ گوهر او چون دل سنگی نخست
سنگ چرا گوهر او را شکست؟
- ۷۴ ای تن تو، پاکتر از جان پاک
روح تو پرورده روحی فداک
- ۷۵ نقطه گه خانه رحمت تویی
خانه بر نقطۀ رحمت تویی

- ۷۶ راهروان عربی را تو ماه
یاوگیان عجمی را تو راه
- ۷۷ از سر خوانی که رطب خورده‌ای
از پی ما زَلَّه چه آورده‌ای
- ۷۸ لب بگشا، تا همه شکر خورند
ز اب دهانت رطب تر خورند
- ۷۹ ای شب گیسوی تو روز نجات
آتش سودای تو آب حیات
- ۸۰ • عقل شده شیفته روی تو
سلسله شیفتگان، موی تو
- ۸۱ چرخ، ز طوق کمرت بنده‌ای
صبح، ز خورشید رخت خنده‌ای
- ۸۲ تاج تو و تخت تو دارد جهان
تخت، زمین آمد و تاج، آسمان
- ۸۳ خاك ذلیلان شده گلشن به تو
چشم غریبان، شده روشن به تو
- ۸۴ سِدره، ز آرایش صدرت زهی است
عرش، در ایوان تو کرسی نهی است
- ۸۵ تا تو، به خاك اندری، ای گنج پاك
شرط بود گنج سپردن به خاك
- ۸۶ ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب؟

- ۸۷ گرمهی از مهر، تو سویی بیار
 ورگلی از باغ، تو بویی بیار
- ۸۸ سوی عجم ران، منشین در عرب
 زرده روز اینک و شبیدیز شب
- ۸۹ ملک بر آرای و جهان تازه کن
 هر دو جهان را، پراز آوازه کن
- ۹۰ سکه تو زن، تا امرا کم زنند
 خطبه تو کن، تا خطبا دم زنند
- ۹۱ بازکش این مسند، از آسودگان
 غسل ده این منبر، از آلودگان
- ۹۲ خانه غولند، بپردازشان
 در غله دان عدم اندازشان
- ۹۳ ما همه جسمیم، بیا جان تو باش
 ما همه موریم، سلیمان تو باش
- ۹۴ از طرفی رخنه دین می کنند
 وز دگر اطراف، کمین می کنند
- ۹۵ شهنه تویی، قافله تنها چراست؟
 قلب تو داری، علم آنجا چراست؟
- ۹۶ یا علیبی در صف میدان فرست
 یا عمری در ره شیطان فرست
- ۹۷ پانصد و هفتاد بس ایام خواب
 روز بلند است به مجلس شتاب

- ۹۸ خیز و بفرمای سرافیل را
 باد دمیدن دوسه قندیل را
- ۹۹ خلوتی پرده اسرار شو
 ما همه خفتیم، تو بیدار شو
- ۱۰۰ هرچه رضای تو، بجز راست نیست
 با تو کسی را سرواخواست نیست
- ۱۰۱ گر نظر از راه عنایت کنی
 جمله مهمات کفایت کنی
- ۱۰۲ ای گهر تاج فرستادگان
 تاج ده گوهر آزادگان
- ۱۰۳ هرچه ز بیگانه و خیل تواند
 جمله درین راه طفیل تواند
- ۱۰۴ اول بیت ارچه به نام تو بست
 نام تو چون قافیه آخر نشست
- ۱۰۵ خط فلك، خطه میدان تو ست
 گوی زمین، درخم چوگان تو ست
- ۱۰۶ تا ز عدم گرد فنا بر نخاست
 می تك و می تاز که میدان تو راست
- ۱۰۷ تازه ترین صبح نجاتی مرا
 خاك توام کاب حیاتی مرا
- ۱۰۸ خاك تو خود روضه جان من است
 روضه تو جان جهان من است

۱۵۹ خاک تو در چشم نظامی کشم
غاشیه بر دوش غلامی کشم

در نعت پیامبر (ص)

۶۸- شمس: آفتاب، و نیز تصویر آفتاب. نه مسند: کنایه از نه فلك است (نگگ به شرح بیت ۴). هفت اختر: هفت سیاره (نگگ به شرح بیت ۴). ختم: آخر، پایان نگگ ۲. رسل (جمع رسول): پیامبران. خاتم (به فتح ت یا به کسر آن) انگشتی که بدان مهر کنند. خاتم پیغمبران، آخرین پیغمبران. چنانکه مهر را در پایان نامه می زنند. و خاتم در این آیه آمده است: و ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولكن رسول الله و خاتم النبیین... (سوره احزاب، آیه ۴۰) یعنی محمد پدر هیچ يك از مردانتان نیست. بلکه او پیامبر خدا و پایان پیامبران است.

۶۹- احمد: از نامهای پیامبر اسلام است. و در این آیه: اذ قال عیسی بن مریم یا بنی اسرائیل، انی رسول الله الیکم، مصداقاً لما بین یدی من التورات و مبشراً برسول یاتی من بعدی اسمه احمد... (سوره ۱۶، آیه ۶) و آنگاه که عیسی بن مریم گفت: ای بنی اسرائیل من رسول خدا هستم به سوی شما. تصدیق کننده ام توراتی را که در نزد من است و بشارت دهنده به پیامبری که پس از من می آید و نام او احمد است. مرسل: فرستاده شده. پیامبری که صاحب کتاب باشد. فترک: تسمه ای باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند و غالباً صیادان صید را به فترک آویزند یا فاتحان اسیر را به فترک بندند.

۷۰- سنبل: خوشه جو و گندم و امثال آن. و نیز نام گلی است با جام و کاسه رنگین، دارای گلهای بنفش رنگ خوشه ای شاید مراد نظامی از این تعبیر این باشد که پیغمبر اسلام پیغمبر آخر الزمان است و نسبت به پیامبران دیگر که

در زمانهای دورتر بوده‌اند، تازه‌ترین است. خاصه: ویژه، مخصوص آنچه تنها و تنها پادشاهان را باشد، هرچیزاعلا و گرانبها. خاصه‌ترین: گرانبها‌ترین. گوهر: در اینجا به اعتبار «دریا» مروارید است.

۷۱- سنبل: در این بیت کنایه از موی است. سنبله: نام بُرُج ششم از برجهای دوازده گانه فلکی و آن به صورت دختری است دامن فروهشته که با دست راست خوشه گندمی گرفته است. پی‌سنبله اگر در شب می‌تابد، رشته موی او بر روی چون روزش تابان است. لعل: گوهری است سرخ و درخشانده و از یاقوت سست‌تر، دارای انواع گونه‌گون. لعلگر: پدیدآورنده لعل، سازنده لعل؛ لعل- به عقیده قدما- در سنگ، از تابش خورشید پدید می‌آید، پس شغل آفتاب لعلگری است که گوهر وجود پیامبر لعل آفتاب را پدید آورده است چنانکه آفتاب لعل عالم خاک را، ممکن است همچنین اشاره به حدیث قدسی: لولاک باشد که خداوند به پیامبر فرمود اگر تو نبودی افلاک را خالق نمی‌کردم.

۷۲- زان: از آن رو، از آن جهت. نزدی: نمی‌زد شکر: کنایه است از لب شیرین. آب: درخشندگی و صفای گوهرها، رونق و روشنی دندان. صدف یا گوش ماهی: غلاف خارجی سختی که بعضی از جانوران جهت حفاظت ترشح می‌کنند، خاصه غلاف آهکی بسیاری از جانوران سلسله نرم‌تنان. دندان را به صدف تشبیه کنند. گوهرش: گوهر او، کنایه از دندان است. پیامبر از آن جهت به‌خنده لب باز نمی‌کرد و همواره تبسم می‌نمود تا دندانهای چون گوهر او نمایان نشود و آبرو یا صفا و تلاًل صدف را نبرد، یعنی بازار صدف را از رونق نیفکند.

۷۳- گوهر آدمی: ذات و ادل آدمی. گوهر او... شخص پیامبر هیچ سخت‌دلی را نیاز نداشت. پس چرا شک گوهر دندان او را شکست. اشاره است به شکستن دندان رسول خدا در جنگ احد.

۷۴- ای: حرف ندا که منادای آن محذوف است، ای پیامبری که... پاك: پاکیزه، طاهر و زدوده از هر آلاشی. پرورده: پرورش یافته. روحی فداك: جانم فدای تو. پیامبر را همواره با دعای «روحی فداك» خطاب می کردند.

۷۵- نقطه گاه (= نقطه گاه): جای نقطه، دایره. تو مرکز دایره رحمت هستی. خاندنبر: برنده ااثاث خانه. نقطه زحمت: مراد نقطه روی زاء است که چون آن را بردارند، زحمت، رحمت می شود. تو نقطه زاء زحمت را از میان برده ای و زحمتها را به رحمتها بدل ساخته ای.

۷۶- رسول خدا را به ماه تشبیه کرده، زیرا چون ماه برمی آید کاروانیان در ظلمت بیابان راه خود می یابند. یاو گیان گمشدگان. نیز یاو گیان مردم یله و بی سر و سردار. عجمی: آن که زبان عربی نمی داند. سو راه گم کردگان عجم را راه پیش پای نهادی.

۷۷- خوان: سفره فراخ و گشاده. از پی ما: برای ما. زانه: آنچه مهمان از سفره دوست و خویشاوندان با خود برد. شاید اشاره شاعر به مقام قرب یا معراج رسول خدا باشد. از او می خواهد از آن سخنان شیرین که در آنجا شنیده، برای ما نیز چیزی حکایت کند.

۷۸- شکر: مجازاً به معنی سخن شیرین.

۷۹- شب گیسو: گیسوی شبگون. سیاه. سودا (سوداء): سیاه. نام یکی از خلطهای چهار گانه بدن آدمی. به عنیده قدما: یعنی خون و بلغم و سودا و صفرا که چون سودا غلبه یابد جنون پیدا شود. و نیز به معنی محبت شدید، شیفتگی از عشق. آب حیات: آب زندگی. آبی آسمانه ای در ظلمات که هر که از آن خورد نمیرد. (نگ ۳۵) در این بیت شاعر به شاعران و نویسندگان از نظر بدیع صنعت مشابهت می دهد.

۸۰- شیفته؛ عاشق، دلباخته، و نیز دیوانه، سلسله؛ زنجیر.

۸۱- چرخ؛ آسمان، فلك. نكك ۴۵. طوق؛ هرچه مدور باشد و گردد چیزی برآمده باشد. طوق کمر؛ کمر بند. حاصل معنی؛ یکی از کمر بندهای بی مقدار توفلك یا آسمان است. و یامی توان گفت از جمله بندگانی که طوق بندگی تو به گردن دارند یکی هم آسمان است. خندۀ صبح؛ کنایه از دمیدن آفتاب است. یعنی دمیدن صبح پرتوی است از روی چون آفتاب تو.

۸۲- آمد؛ از آمدن به معنی شدن و گرویدن. زمین تخت تو شد و آسمان تاج تو.

۸۳- ذلیل؛ خواری کشیده. خاك ذلیلان؛ سرزمین خواری کشیدگان. کنایه از سرزمین مکه و مدینه است. به تو. به وسیله تو. غریبان؛ در این بیت مراد، ساکنان خارج از مکه و مدینه است. شاید بتوان گفت که ذلیلان مردم مکه است و غریبان مردم مدینه که با هجرت آن حضرت چشمانشان به جمال او روشن گردید.

۸۴- سدره؛ درخت سدر، کُنار. در اینجا مراد سدرۃ المنتهی است و آن درخت سدری است برفلك هفتم که شاید رمزی از منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق باشد که هیچ کس از آنجا برنگذشته است جز حضرت رسول (ص). صدر؛ سینه. سدرۃ المنتهی بساهمه عظمش، برابر با زهی است که تو سینه خود را بدان آرایش داده ای. عرش؛ تخت، فلك الافلاك یا فلك اطلس که بر تمام عالم محیط است. کرسی؛ صندلی کرسی نه؛ کرسی گذارنده. کنایه از خادم و چاکر است. در این بیت میان سدره و صمد نوعی جناس است و میان عرش و کرسی مراعات النظیر.

۸۵- بدخاك اندری؛ درخاك هستی.

۸۶- مدنی: مدینه + ی نسبت. مکی: مکه + ی نسبت. برقع: روی بند زنان، یا هر روی بندی. نقاب: روی بند پیغمبر (ص) را مدنی برقع و مکی نقاب گفتن از این روست که آن حضرت در مکه زاده شده و در آنجا به نبوت رسیده و به مدینه مهاجرت کرده و در آنجا وفات کرده است. و این تعبیری است از مکی و مدنی. چند بود: تا کی باشد، تا کی باید آفتابی چون تو در حجات مکه و مدینه باشد. شاید از آن رو که آن حضرت بر همه مردم روی زمین مبعوث شده و منحصر به مکه و مدینه نیست. در این آیات هم نظامی آرزوی جهانگیر شدن دین اسلام را دارد.

۸۷- مہی: ماه هستی. مہر: خورشید. سو: روشنائی. ماه نور خود را از خورشید می گیرد. اگر ماه هستی پرتوی اندک از خورشید بنمای: حاصل معنی: ای ماه بر ما پرتوی بیفتان و ای گل با رایحه خویش مشام ما را خوشبو کن.

۸۸- در عرب (سرزمین عربستان): میان قوم عرب. زرده: اسب زرد. شبذیز: اسب سیاه. شبگون. برای آمدن بیه میان ملل غیر عرب (جهانگیر شدن دین تو) اسب زردگون روز و اسب سیاه شب آماده است. مراد با گذشت زمان این کار خواهد شد.

۸۹- بر آرای: بیارای، آراسته کن.

۹۰- خطبه کردن: خطبه خواندن، در نمازهای جمعه و نماز عیدین یعنی عید قربان و عید فطر، که پیش از این هر کس خلیفه یا پادشاه بوده، نام او در خطبه می آورده اند و او را دعا می گفته اند. بیت خطاب به رسول اکرم است که تو خطبه فرمانروایی به نام خود بخوان تا همه خطبا نیز همان خطبه خوانند.

۹۱- بازکش: دور ساز، بستان. مسند: جایی که بر آن می نشینند و بر آن تکیه می کنند. نیز به معنی تخت پادشاهان. آسودگان: تن پروران، آسایش طلبان. کنایه از پادشاهان نوشخوار و تن پرور است. غسل ده: شستشود، پاک ساز،

تخت پادشاهی را از پادشاهان تن آسای تن پرور بستان و منبر شرع را ازمشتی
آلودگان پالنه ساز.

۹۲- غول: موجودی افسانهای که در بیانها راهگذران را گمراه سازد. خانه
پرداختن: خالی کردن خانه. «حاصل معنی: تخت شاهی و منبر جایگاه غولان
شده. غولان را از آنجا بران. غلّدان: کوزه‌ای که سر آن را چرم می گرفتند
و در آن سوراخی بوده که از آن سوراخ پول در آن می انداختند، غولک دان.
امروز قلک گویند (لغت نامه) در غله دان عدم انداختن، معدوم کردن. آنچه
امروز «بد زباله دان تاریخ افگندن» می گوئیم.

۹۳- سلیمان: پیامبر و پادشاه بنی اسرائیل که در حدود سالهای ۹۷۲ تا ۹۳۲
پیش از میلاد پادشاه بوده است. مور، مظهر خردی و سلیمان مظهر بزرگی
است. در سوره نمل (مورچه) آمده است که چون سلیمان به سرزمین مورچگان
رسید مورچه‌ای به دیگر مورچگان گفت که به لانه‌های خود روند تا در زیر
پی سلیمان و لشکریان او خرد و ناچیز نشوند. سلیمان از شنیدن سخن او
لبخند زد. حتی اذا اتوا واد النمل قال نملۃ یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم،
لایطمئنکم سلیمان و جنوده و هم لایشعرون. فتبسم ضاحکاً من قولها. سوره
۲۷ آیه ۱۸ و ۱۹.

۹۴- رخنه کردن: سوراخ کردن، شکافتن. رخنه دین می کنند: در دین تصرف
می کنند و ویرانی پدید می آورند گروهی به ویران کردن دین مشغولند و
گروه دیگر در کمین اند که بر دین تازند.

۹۵- شهنه: کسی که او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهرها
می گماشته و نیز به معنی عسس، رئیس پلیس. (لغت نامه) قلب: وسط لشکر.
لشکر را در میدان نبرد پنج بخش است: مقدمه یا طلایه، ساقه یا عقبدار،
جناح چپ یا میسره، جناح راست یا میمنه. و قلب که میان دو جناح قرار دارد.
فرمانده و تکیه با پادشاه در قلب می ایستاده و پرچمدار نیز پرچم را در قلب

نگه می‌داشته.

۹۶- علیبی: کسّی چون علی بن ابیطالب که شجاع و بیرومند بود. عمری؛ کسی چون عمر بن الخطاب که بنا بر روایات چون از راهی می‌گذشت شیطان از آن راه نمی‌گذشت. اکنون که دین تو بدین وضع افتاده برای یاری آن یا مردی چون علی را بفرست یا مردی چون عمر را.

۹۷- پانصد و هفتاد هجری قمری سالی است که نظامی این ابیات را می- سروده است.

۹۸- بفرمای: فرمان بده. سرافیل (سرافیل): فرشته‌ای که چون در صور (بوق) خود دمدم همه زندگان بمیرند و چون بازدمد همه مردگان زنده شوند. باد به قندیل دمیدن: خاموش کردن آن است. مراد از دوسه قندیل- به صورت تحقیر- خورشید و ماه و ستارگان است.

۱۰۰- سر: قصد آهنگ، و اخواست: بازخواست.

۱۰۱- عنایت: توجه، مهر و لطف. مهمات: (جمع مهمه) کارهای مهم، کارهای سخت. کفایت کنی: به انجام رسانی، انجام دهی. اگر از راه عنایت نظری کنی همه مشکلات را حل خواهی کرد و کارهای سخت را به انجام خواهی رسانید.

۱۰۲- فرستادگان: رسولان، پیامبران. با توجه به اینکه همواره گرانها ترین گوهرها را بر تاجها نصب می‌کرده‌اند، رسول خدا (ص) را گوهر تاج رسالت خطاب کرده است. اگر پیامبران را چون تاجی در نظر آوریم او گوهر آن تاج است. تاج‌ده: تاج دهنده، تاج بخش.

۱۰۳- خیل: طایفه، قبیله، عشیره. یعنی: چه آنسان که از خاندان و عشیره تو

هستند و چه آنان که بیگانده اند همه طفیل وجود تو هستند.

۱۰۴- بیت: يك خط شعر مرکب از دو مصراع که در پایان آن قافیه آمده است. شاعر عالم وجود را به بیت شعری تشبیه کرده که به نام محمد آغاز شده و نام محمد در قافیه آمده است. اشاره است به این حدیث که آن حضرت گفت: «كنت نبياً و آدم بین الماء والطين»: من پیامبر بودم در حالی که آدم هنوز آبی و گلی بیش نبود و با آنکه نخستین مخلوق است و اسپین پیامبران است.

۱۰۵- خطه: زمینی که گرد آن خط کشیده باشند و حدود آن معین کرده باشند. نیز حوزه، قلمرو، منطقه، ناحیه. گوی زمین: زمین به سبب گردی اش به گوی تشبیه شده. در خم چو گان توست: مطیع فرمان توست، چنانکه گوی مطیع چو گان است. از زمانهای بسیار قدیم عده ای از حکما زمین را کروی می دانستند.

۱۰۶- می تك و می تاز: تاخت و تاز کن. که: زیرا. تو راست: ویژه توست.

۱۰۸- روضه: باغ، مرغزار، گلشن. روضه: میان منبر و قبر رسول خدا. در مدینه مکانی است که آن را روضه گویند، چنانکه در حدیث آمده است: بین قبری و منبری روضه من ریاض الجنة، یعنی میان قبر و منبر من باغی است از باغهای بهشت.

۱۰۹- غاشیه: جامه ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می شد بر زمین می پوشیدند. و چون سوار می شد غلامی آن را بردوش می کشید.

در مقام و مرتبت این نامه و فضیلت سخن

- ۱۱۰ من که سراینده این نوگلم،
باغ تو را نغمه سرا بلبلم،
۱۱۱ در ره عشقت نفسی می زنم،
بر سر کویت جرسی می زنم،
۱۱۲ عاریت کس نپذیرفته ام
آنچه دلم گفت «بگو» گفته ام
۱۱۳ شعبده تازه برانگیختم
هیکلی از قالب نو ریختم
۱۱۴ مایه درویشی و شاهی درو
مخزن اسرار الهی درو
۱۱۵ بر همه شاهان ز پی این جمال
قرعه زدم، نام تو آمد به فال
۱۱۶ نامه دو آمد ز دو نلموسگاه
هر دو مسجّل به دو بهرام شاه
۱۱۷ آن زری از کان کهن ریخته
وین دری از بحر نو انگیخته

- ۱۱۸ آن به در آورده ز غزنی علم
وین زده بر سکه رومی رقم
- ۱۱۹ گرچه در آن سکه، سخن چون زر است
سکه زرّ من از آن بهتر است
- ۱۲۰ گر کم از آن شد بنه و بار من
بهتر از آن است، خریدار من
- ۱۲۱ شیوه غریب است مشو نامجیب
گر بنوازش نباشد غریب
- ۱۲۲ کاین سخن رسته پراز نقش باغ
عاریت افروز نشد، چون چراغ
- ۱۲۳ گر نمکش هست بخور، نوش باد
ورنه ز یاد تو فراموش باد

- ۱۲۴ جنبش اول که قلم برگرفت
حرف نخستین ز سخن در گرفت
- ۱۲۵ پرده خلوت چو برانداختند
جلوت اول به سخن ساختند
- ۱۲۶ بی سخن آوازه عالم نبود
این همه گفتند و سخن کم نبود
- ۱۲۷ در لغت عشق سخن جان ماست
ما سخنیم، این طلل ایوان ماست

- ۱۲۸ خط هر اندیشه که پیوسته‌اند
بر پر مرغان سخن بسته‌اند
- ۱۲۹ صدر نشین تر ز سخن، نیست کس
دولت این ملک، سخن راست بس
- ۱۳۰ چونکه نَسَخْتَه سخن سرسری
هست بر گوهریان، گوهری
- ۱۳۱ نکته نگه دار، بین چون بود
نکته که سنجیده و موزون بود
- ۱۳۲ بلبل عرشد سخن پروران
باز چه مانند به آن دیگران
- ۱۳۳ ز آتش فکرت، چو پریشان شوند
با ملک از جمله خویشان شوند
- ۱۳۴ پرده رازی که سخن پروری است
سایه‌ای از پرده پیغمبری است
- ۱۳۵ پیش و پسی بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا
- ۱۳۶ این دو نظر محرم يك دوستند
این دو چو مغز آن همه چون پوستند
- ۱۳۷ هر رطبی کز سر این خوان بود
آن نه سخن، پاره‌ای از جان بود
- ۱۳۸ آن که در این پرده نوایش هست
خوشتتر از این حجره سرایش هست

- ۱۳۹ با سر زانوی ولایت ستان
سر نهد بر سر هر آستان
- ۱۴۰ چون به سخن گرم شود مرکبش
جان به لب آید که ببوسد لبش
- ۱۴۱ از پی لعلی که برآرد زکان
رخنه کند بیضه هفت آسمان
- ۱۴۲ نسبت فرزندی ابیات چست
بر پدر طبع بدارد درست
- ۱۴۳ خدمتش آرد فلک چنبری
باز رهد زآفت خدمتگری
- ۱۴۴ هم نفسش راحت جانها شود
هم سخنش، مهر زبانها شود
- ۱۴۵ هر که نگارنده این پیکر اوست
بر سخنش زن که سخن پرور اوست
- ۱۴۶ مشتری سحر سخن خوانمش
زهره هاروت شکن دانمش
- ۱۴۷ سیم کشانی که به زر مرده اند
سکه این سیم به زر برده اند
- ۱۴۸ هر که به زر سکه چون روز داد
سنگ ستد، دُر شب افروز داد
- ۱۴۹ چون سختت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن را مگس افشان مکن

- ۱۵۰ تا ندهندت مستان، گر وفاست
تا ننیوشند مگو، گر دعاست
- ۱۵۱ تا نکند شرع تو را نامدار
نامزد شعر مشو، زینهار
- ۱۵۲ شعر تو را سد ره نشانی دهد
سلطنت ملک معانی دهد
- ۱۵۳ شعر تو از شرع، بدانجا رسد
کز کمربت سایه به جوزا رسد
- ۱۵۴ شعر بر آرد به امیریت نام
که «الشعراء امراء الکلام»
- ۱۵۵ چون فلک از پای نشاید نشست
تا سخنی چون فلک آری به دست
- ۱۵۶ بر صفت شمع سر افکنده باش
روز فرو مرده و شب زنده باش
- ۱۵۷ به که سخن دیر پسند آوری
تا سخن از دست بلند آوری
- ۱۵۸ هرچه درین پرده نشانت دهند
گر نپسندی به از آنت دهند
- ۱۵۹ من که در این شیوه مصیب آمدم
دیدنی ارزم که غریب آمدم
- ۱۶۰ شعر به من صومعه بنیاد شد
شاعری از مصطفی آزاد شد

- ۱۶۱ زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار در انداختند
- ۱۶۲ سرخ گلی غنچه مثالم هنوز
منتظر باد شمالم هنوز
- ۱۶۳ گر بنمایم سخن تازه را
صور قیامت کنم آوازه را
- ۱۶۴ هرچه وجود است ز نو تا کهن
فتنه شود بر من جادو سخن
- ۱۶۵ صنعت من برده ز جادو شکیب
سحر من افسون ملایک فریب
- ۱۶۶ لیل من گنجۀ هاروت سوز
زهرۀ من خاطر انجم فروز
- ۱۶۷ سحر حلالم سحری قوت شد
نسخ کن نسخه هاروت شد
- ۱۶۸ شکل نظامی که خیال من است
جانور از سحر حلال من است.

در مقام و مرتبت این نامه و فضیلت سخن

۱۱۰- سراینده: آوازخواننده، گوینده شعر. نغمه‌سرا: نغمه سراینده، آواز خواننده. نوگل کنایه است از کتاب مخزن الاسرار، که نخستین کتاب حکیم نظامی است. از پنج کتاب یا پنج گنج یا خمسة او.

۱۱۱- نفسی می‌زنم: تلاش می‌کنم. جرس: زنگ، درای. جرس‌زدن به صدا در آوردن زنگ. جرس‌زن، کسی بوده در زمره چاکران پادشاه که شبها زنگی بر کمر می‌بسته و هر چند گاه آن را به صدا در می‌آورده که نگهبانان به خواب نروند. بر سر کویت جرسی می‌زنم: یعنی من نیز از چاکران درگاه تو هستم.

۱۱۲- عاریت (عاریه): آنچه از کسی برای رفع حاجتی بگیرند و چون حاجت رفع شد باز پس دهند. سخن از کسی به رعایت نگرفته‌ام، یعنی از کسی تقلید نکرده‌ام و مضامین و تعبیرات شاعران دیگر را در شعر خود نیاورده‌ام. تنها از دل خود، از ذهن و ضمیر خود فرمان برده‌ام.

۱۱۳- شعبده: چشم‌بندی، تردستی. در اینجا مراد کارهای شگفت است سخن شگفت و نو آورده‌ام که در نظر دیگران به شعبده ماند. شاید هم نظر به این عبارت داشته است که: ان من الشعر لسحرا: پاره‌ای شعرها چون جادو باشد. می‌گویند: قلم سحار فلان... هیکل: صورت و تنه انسان، کالبد، پیکر. در قالب تازه‌ای پیکری تازه پدید آورده‌ام.

۱۱۴- مخزن الاسرار: گنجینه رازها.

۱۱۵- برهمه شاهان: به نام همه شاهان. زبی: ازبی، برای. جمال: زیبایی، زیارویی. قرعه زدم: امروز می گویم قرعه کشیدم... نام تو آمد بد فال: قرعه به نام تو افتاد: به نام تو درآمد. تو: در این بیت خطاب است به فخرالدین بهرام شاه بن داوود، پادشاه ارزنگان، از متعابان قلج ارسلان پادشاه سلجوقی آسیای صغیر، در گذشته به سال ۶۲۲هـ.

۱۱۶- نامه: کتاب. ناموس: معنیهای بسیار دارد و از آن معنیهاست: قانون، آیین، وحی، ملائکه، جبرئیل، صاحب سر و راز، و معنی اخیر در اینجا مناسب تر می آید. ناموسگاه، جای راز، ممکن راز که ذهن و ضمیر شاعر باشد. دو کتاب از ذهن و ضمیر و طبع دو شاعر پدید آمده (یکی حدیقه الحقیقه ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی و یکی مخزن الاسرار نظامی). حدیقه به نام بهرامشاه غزنوی است و مخزن الاسرار به نام فخرالدین بهرامشاه سلجوقی).

۱۱۷- «آن» اشاره است به بهرامشاه غزنوی. غزنی، غزنین یا غزنه: نام شهری در افغانستان کنونی در فاصله ۱۴۵ کیلومتری کابل. پایتخت پادشاهان غزنوی بوده است. روم: ناحیه آسیای صغیر، ترکیه، مقرشاهدای ازسلاطین سلجوقی که به نام سلجوقیان روم مشهورند. رقم زدن: نوشتن، نقش کردن. زده بر سکه رومی رقم: در روم سکه زده.

۱۱۸- هر چند سخن در حدیقه سنائی چون زر گرانبهاست ولی سکه ای که من زده ام - یعنی کتاب مخزن الاسرار - از زر او، یعنی کتاب حدیقه، بهتر است. (نظامی به هنگامی که این کتاب را می سروده در سنین جوانی بوده و به سخن خود سخت مغرور).

۱۱۹- این بیت نیز در مقایسه مخزن الاسرار است با حدیقه و مدعی است که خریداران و دوستداران مخزن الاسرار از حدیقه مشتربوده است.

۱۲۱- مشو: خطاب است به بهرامشاه. نا مجیب: ناپذیرنده. آن که دعوتی را پاسخ نگوید. شیوه و طرز سخن عجیب است؛ آن را بپذیر. از کرم تو عجیب نیست که آن را مورد نواخت خود قرار دهی.

۱۲۲- رسته: صف، ردیف. سخن رسته: مراد سخن منظوم است. پراز نقش باغ: پراز صنایع و تعبيرات زیبا چون گلهايی که در باغها روید. عاریت افروز نشد چون چراغ: چراغ را با آتش دیگری می افروزند، بنا بر این چراغ در آغاز نور خود را از جای دیگر عاریت می گیرد. نظامی می گوید که سخن او مثل چراغ نیست که با عاریت گرفتن نور روشن می شود. او هر چه دارد از خود دارد و از دیگری به عاریت نگرفته است.

۱۲۳- قلم: مراد قلم اول یا قلم اعلی است که عقل اول است و نخستین چیزی است که خدا آفریده است. نخستین حرکتی که قلم اعلی بر لوح محفوظ نمود یعنی نخستین چیزی که از قلم بر لوح نوشته شد «سخن» بود.

۱۲۴- خلوت: سرای خاص، گوشه تنهایی، مجلسی که نا محرمان را در آن راه نیست. در اینجا مراد عالم غیب است. پرده بر انداختن: پرده به یکسو زدن، پرده کنار زدن. جلوت: جلوه کردن. آشکار شدن چو پرده از عالم غیب به کناری رفت نخستین چیزی که از پس پرده نمودار شد سخن بود.

۱۲۵- در لغت عشق: در زبان عشق. طلل: آثار خانه، ویرانه های خانه. در این بیت مراد جسم انسان است. یعنی ما شاعران، یا عاشقان، جانمان، روحمان سخن ما است. آن «من» حقیقی ما سخن است و این بدن برای آن (من) که سخن است، سرایی بیش نیست.

۱۲۶- در این بیت سخن به مرغان نامه بر تشبیه شده، همچنانکه آن مرغان نامه ها و پیامها را از جایی منتقل می کرده اند، سخن نیز قاصد اندیشه ما است که آنچه را که ما می اندیشیم به دیگر کسان منتقل می کند.

۱۲۹- سخن راست بس: ویژه سخن است. تنها مخصوص سخن است.

۱۳۰- نسخه: ناسنجیده، به وزن در نیامده. سرسری: بی تأمل و بدون اندیشه. نسخه سخن سرسری: کنایه از سخن غیر منظوم است، یعنی نثر. گوهریان: گوهر فروشان کنایه از ناقدان سخن است. گوهری اصیل: با ارزش.

۱۳۱- نکته نگه دار: متوجه این نکته باش. نکته: سخن پاکیزه و باریک و بکر. *حاصل دوبیت: وقتی سخن ناموزون (نثر) در نظر ناقدان سخن ارزشمند باشد، پس حال سخن موزون (نظم) معلوم است.

۱۳۲- سخن پروران: سخندانان، شاعران. چه مانند: چه شباهتی دارند.

۱۳۳- پریشان شوند: آشفته و شوریده شوند. ملک: فرشته.

۱۳۴- در این بیت و چند بیت بعد، نظامی شاعری را سایه‌ای از پیغمبری می‌داند. زیرا شاعران نیز چون پیامبران از جهان غیب یعنی عالم ملکوت و فرشتگان الهام می‌گیرند.

۱۳۵- پیش و پس: تقدم و تاخر. کبریا: عظمت و بزرگی، عظمت و بزرگی خداوند. صف کبریا: صف جلال و عظمت خداوند. دربارگاه جلال خداوند بعضی در صف مقدم رفتند و برخی پس از ایشان. آنان که در صف مقدم رفتند پیامبرانند و آنان که پس از ایشانند شاعرانند.

۱۳۶- این دو نظر: نظر پیامبران و شاعران. این دو: پیامبران و شاعران. و آن دگر: و آن دیگر، یعنی باقی مردم که نه پیامبرند و نه شاعر.

۱۳۷- رطب: کنایه از سخن شیرین است. خوان: سفره؛ مراد طبع سخنوران و شاعران است.

۱۳۸- پرده: آنچه از روده یا برنج یا نقره بردسته سازهایی چون تنبور و تار و سه تار بندند برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی. دستان نوا: نغمه، آهنگ، آواز. آنکه درین پرده... کسی که در این پرده نغمه‌ای می‌نوازد. نیز می‌توان پرده را به معنی عالم غیب و عالم اسرار دانست و نوا را به معنی روزی و توشه و وسایل زندگی گرفت. یعنی هر که را از این جهان زارناله شعر بهره‌ای است. این حجره: کنایه از این جهان مادی است. آنها که در جهان شعر خنده‌ای دارند در جهانی خوشتر از این جهان مادی خانه دارند.

۱۳۹- سر برزانو نهادن: کنایه از اندیشیدن یا مراقبت است. ولایت ستان: ولایت ستاننده، کشورستان، فتح‌کننده کشورها. شاعر چون سر برزانو نهاد و به تأمل پردازد حاصل این تأمل شعری است که بدشهرها و کشورهای دیگر می‌رود و گویی آنها را فتح می‌کند. پس کسی را که زانوپی است که سر بر آن نهاد هرگز سر بر آستان این و آن نمی‌نهد و زیر بار منت این و آن نمی‌رود.

۱۴۰- گرم شدن در سخن: سخن گفتن چنانکه به هیچ چیز دیگر نپردازند. گرم شدن مرکب: از رخوت درآمدن اسب و تاخت آوردن آن. در این بیت سخن را به اسب رهوار تشبیه کرده است. چون شاعر گرم سرودن می‌شود، آنچنان عبارات و معانی بکر می‌آفریند که جانش با همه لطافت بر لب می‌آید که بر لب او بوسه زند. همچنین کنایه از آن است که شعرپاره‌ای از جان شاعر است.

۱۴۱- رخنه کردن: سوراخ کردن، شکافتن. بیضه: تخم مرغ. بیضه هفت آسمان: هفت آسمان یا هفت فلک که چون تخم مرغ تو برتوست. شاعر برای آنکه لعلی از کان (معدن) معنی بیرون آرد، سخنی گرانبهاورد، چنان اندیشه را پرواز دهد که از هفت آسمان فراتر رود.

۱۴۲- چست: موزون، براننده. پدرطبع: طبعی که به منزله پدر است و ابیات

زیبا و موزون و برآزنده، به منزلهٔ فرزندان او. مراد آن است که هرچه می‌سراید از طبع او زاده شده و بی هیچ شبهه‌ای فرزندان طبع او هستند.

۱۴۳- خدمت آوردن، چاکری کردن. فرمانبرداری. فلک: نگ: شرح بیت ۴. جنب: محیط دایره: فلک جنبی، آسمان گردگرد. خدمتگری: خدمتگزاری، چاکری. چون شاعر بدین درجه از سخن رسد آسمان جنبی خدمتگر او شود و او از خدمتگری دیگران که جان آدمی را چون آفتی است، برهد.

۱۴۴- مهر: نشان و نقش سکه، سخنش مهر زبانها شود: نقش زبانها شود بر زبانها جاری باشد چنانکه هیچ گاه از زبانها نیفتد.

۱۴۵- نگارنده: نقش کننده. پیکر: نقش پارچه، تصویر. بر سخنش زن: بر سخنش بیاویز.

۱۴۶- مشتری: یکی از هفت سیاره در نجوم قدیم. هرمز، اورمزد، برجیس، قاضی فلک. سحر سخن: آن که سخنش چون جادوست. زهره: یکی از هفت سیاره در نجوم قدیم، ناهید، ونوس. هاروت: یکی از دوفرشته (هاروت و ماروت) که به زمین آمدند و فریب زنی زیاروی به نام زهره را خوردند و مرتکب کارهایی ناپسند شدند. خداوند ایشان را در چاهی از چاههای بابل حبس کرد. هاروت و ماروت به مردم جادوگری آموختند. داستان هاروت و ماروت در قرآن (بقره، آیه ۱۰۲) آمده است.

۱۴۷- سیم: نقره، پول نقره. سیم کش: گدا، سکه: رونق، آبرو. شاعران گدامنشی که مرده زر هستند رونق و آبروی شعر را به سبب زرپرستی خویش از بین برده اند.

۱۴۸- سکه چون روز: سکه درخشانده و تابناک؛ کنایه از شعر است. در شب افروز: گوهر شب چراغ؛ نیز کنایه از شعر است. شاعرانی که شعر می‌دهند

و زر می ستانند مانند کسانای هستند که گوهر شب چراغ می دهند و پاره سنگی به عوض می ستانند.

۱۴۹- شهد: شیرینی، عسل. شهد سخین: سخنی شیرین چون عسل. مگس اذشان مکن: بر مگسان میفشان. بر مگسان ارزانی مدار. یعنی سخنی را که در شیرینی به عسل ماند به فرومایگانی چون مگس تقدیم مدار.

۱۵۰- ننیوشند: گوش ندهند.

۱۵۱- شرع: آیینی که از جانب خدا به توسط پیغمبران بر بندگان آمده. زینهار (از ادوات تحذیر و تأکید): البته، حتماً. تا در دین صاحب نام و آوازه نشده ای، حتماً خود را نامزد شعر مکن.

۱۵۲- سدره: نگه شرح بیت ۸۴ سدره نشانی: بر سدره نشانییدن، به سدره المنتهی رساندن.

۱۵۳- بدانجا رسد: به چنان مقام ارجمندی رسد. کمر: کمر بند. جیوزا: دویبکر، نام صورتی است از صورتهای فلکی، در منطقه البروج که آفتاب در ماه خرداد در آن برج است. نیز نام صورت فلکی دیگری است که آن را جبار می گویند و آن را چون مردی با شمشیر و کمر بند تصور کرده اند. صورت جبار نزدیک به جوزا است. در این اشعار: جوزا سحر نهاد حمایل برابرم، و در بیت متن مراد از جوزا، جبار است. هنگامی که شعر تو بر وفق سنن و دستورهای شرع باشد به چنان مقامی می رسد که ستاره جوزا (جبار) در سایه تو قرار گیرد. مقام تو از جوزا فراتر رود.

۱۵۴- به امیریت نام: شعر سبب می شود که تو را نیز امیر نام دهند. «الشعراء...» شاعران امیران سخند.

۱۵۵- از پای نشاید نشست: درنگ کردن، از رفتار ماندن، شایسته نیست، زیرا فلک همواره در حرکت است و لحظه‌ای نمی‌آساید. چون فلک: همانند آسمان، در بلندی و عظمت.

۱۵۶- برصفت: همانند، مثل. شمع سرافکننده یا شمع سربریده: شمع‌ی که موم اطراف سرفتیله را بریده باشند و فتیله را برای سوختن از موم بیرون کرده باشند. روز: در روز. فرو مرده: خاموش شب. در شب. زنده باش. بیدار باش.

۱۵۷- پسندآوری: پسندی. دست: نوع، سنخ، طرز، سبك.

۱۵۸- نشانت دهند: به توشان دهند، بنمایند. به از آنت دهند: بهتر از آن به تو می‌دهند.

۱۵۹- مصیب: به هدف رسیده، کسی که قول و فعل و رای او صواب باشد. دیدنی ارزم: به دیدنی می‌ارزم. غریب، عجیب، شگفت‌انگیز.

۱۶۰- به من: به وسیله من. صومعه: عبادتگاه زاهدان. مصطبه: سکو، مراد میخانه است. من شعر را که گرفتار میخانه شده بود آزاد کردم و به صومعه آوردم. یعنی به جای وصف شراب، زهدیات و پند و اندرز سرودم.

۱۶۱- راهب: ترسا، گروهی از مسیحیان که از مردم می‌برند و در دیوها زندگی می‌کنند و زناشویی نمی‌کنند. خرقه: جامه کهنه و پاره. لباس خاص صوفیان. زنار: کمربندی که راهبان بر کمر می‌بندند و نشان خاص آنهاست.

۱۶۲- غنچه مثال: مانند غنچه ناشکفته.

۱۶۳- بنمایم: نشان بدهم، ارائه دهم. صور: بوق، شیپور. شیپوری که

اسرافیل پس از مردن همگان در آن می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند و قیامت برپا می‌گردد. صور قیامت کنم آوازه را: صدای من، همانند صور اسرافیل است که قیامت برپا می‌کند.

۱۶۴- هرچه وجود است: هر سخنی که موجود است، هرچه شعر هست. چه شعر آنان که مدعی نوآوری هستند چه شعر آنان که به سبک قدما می‌سرایند. فتنه شود: فریفته شود. جادو سخن: کسی که سخنش در حکم جادو است.

۱۶۰- افسون: کلماتی که جادوگر به هنگام جادوگری بر زبان می‌راند. ملایک فریب: فریب دهنده فرشتگان. اشاره است به داستان هاروت و ماروت که به زمین آمدند و فریب زهره را خوردند. و خداوند ایشان را در چاه بابل حبس نمود و جادوگران از آنان علم جادوگری می‌آموختند.

۱۶۱- بابل: شهر قدیم بین النهرین. کنار فرات به فاصله ۸۸ کیلومتری جنوب بغداد و شمال حله. داستان هاروت و ماروت در آنجا اتفاق افتاده است. گنجه: شهری در غرب آذربایجان شوروی، بر کرانه رود گنجه. زادگاه نظامی. زهره: مراد آن زن زیبایی است که آن دو ملک را فریفته خود کرد. نگ ۱۴۶. خاطر: آنچه در دل گذرد، فکر، اندیشه. انجم فروز: فروزنده ستارگان، آنکه به ستارگان نور می‌بخشد.

۱۶۲- سحر حلال: معجز، در برابر جادوگری که حرام است. سحری قوت شد: از سحر خیزی توشه برگرفته. شعر من معجزه را ماند، نه سحر و این معجزه از سحر خیزی و عبادت صبحگاهی برای من حاصل شده. نسخه هاروت: سحر و افسون که جادوگران از هاروت آموخته‌اند. نگ ۱۴۶.

۱۶۳- شکل: صورت، خیال: در اینجا مراد قوه متخیله و تخیل یکی از عناصر شعر است. جانور: موجود زنده. سحر حلال: مراد شعر است. در مقابل اقسام دیگر سحر که در شرع حرام شمرده شد. صورت و هیأت من که چیزی جز

تخیل من، یا شعر من، نیست به سحر حلال من یعنی قدرت شگرف شاعری
من زنده است.

مقالت اول

در آفرینش آدم

- ۱۶۹ اول کاین عشق پرستی نبود
در عدم، آوازه هستی نبود
- ۱۷۰ مقبلی از کتم عدم، ساز کرد
سوی وجود آمد و در باز کرد
- ۱۷۱ باز پسین طفلِ پریزادگان
پیشترینِ بشریزادگان
- ۱۷۲ آن به خلافت، علم آراسته
چون علم افتاده و برخاسته
- ۱۷۳ «عَلَمَ آدم» صفت پاک او
«خَمَر طینة» شرف خاک او
- ۱۷۴ زو شده مرغان فلک دانه چین
زان همه را آمده سر بر زمین
- ۱۷۵ واو به یکی دانه، ز راه کرم
حُلّه در انداخته و حلیه هم
- ۱۷۶ آمده در دام چنین دانه‌ای
کمتر از آوازه شکرانه‌ای

- ۱۷۷ چون ز پی دانه هوسناك شد
مُقطع این مزرعه خاك شد
- ۱۷۸ دید كه در دانه طمع خام كرد
خویشتن افكنده این دام كرد
- ۱۷۹ آب رساند این گل پژمرده را
زد به سرانديپ سراپرده را
- ۱۸۰ روسيه از این گنه آنجا گريخت
بر سر آن خاك، سياهی بريخت
- ۱۸۱ مدتی از نیل خُم آسمان
نیلگری كرد به هندوستان
- ۱۸۲ چون كفش از نیل فلك شسته شد
نیل گیا در قدمش رُسته شد
- ۱۸۳ چون دلش از توبه لطافت گرفت
ملك زمین را به خلافت گرفت
- ۱۸۴ تخم وفا در ز می عدل كشت
وقفی آن مزرعه بر ما نوشت
- ۱۸۵ هرچه بدو هازن فردوس داد
جمله درین حجره ششدر نهاد
- ۱۸۶ برخور ازین مایه كه سودش تو راست
كشتنش تو را و درودش تو راست
- ۱۸۷ كار تو را بی تو چو پرداختند
نامزد لطف تو را سبقتند

- ۱۸۸ کشتی گل باش به موج بهار
تا نشوی لنگر بستان چو خار
- ۱۸۹ راه به دل شو، چو بدیدی خزان
کاب به دل، می شود آتش به جان
- ۱۹۰ صورت شیر دل شیریت نیست
گرچه دلت هست، دلیریت نیست
- ۱۹۱ شیر توان بست ز نقش سرای
لیک به صد چوب نجنبد ز جای
- ۱۹۲ خلعت افلاک، نمی زیبدت
خاکی و جز خاک، نمی زیبدت
- ۱۹۳ آب صفت باش و سبکتر بران
کاب سبک هست به قیمت گران
- ۱۹۴ گوهر تن در تنگی یافتند
قیمت جان در سبکی یافتند
- ۱۹۵ باد سبکروح بود در طواف
خود تو گرانجانتری از کوه
- ظلم رها
خلق چه باشد؟ به خدا در گریز
- ۲۰۱ نیکی او بین و بر او کار کن
بر بدی خویش
- ۲۰۲ چون تو خجل وار بر آری نفس
فضل کند رحمت و بیاد رس

داستان پادشاه نومید و آمرزش یافتن او

- ۲۰۳ دادگری دید، به رای صواب
صورت بیدادگری را به خواب
- ۲۰۴ گفت: خدا با تو ظالم چه کرد؟
در شبت از روز مظالم چه کرد؟
- ۲۰۵ گفت: چو بر من به سرآمد حیات
در نگریدم به همه کاینات
- ۲۰۶ تا به من امید هدایت کراست
یا به خدا چشم عنایت کراست
- ۲۰۷ در دل کس شفقتی از من نبود
هیچ کسی را به کرم ظن نبود
- ۲۰۸ لرزه درافتاد به من بر چو بید
روی خجل گشته و دل ناامید
- ۲۰۹ طرح به غرقاب درانداختم
تکیه بر آمرزش حق ساختم
- ۲۱۰ کای من مسکین به تو در شرمسار
از خجلان درگذر و درگذار
- ۲۱۱ گرچه ز فرمان تو بگذشتم
رد مکنم کز همه رد گشتم
- ۲۱۲ یا ادب من به شراری بکن
یا به خلاف همه کاری بکن

- ۲۱۳ چون خجلم دید ز یاری رسان
یاری من کرد، کس بی کسان
- ۲۱۴ فیض کرم را، سخنم درگرفت
بار من افکند و مرا برگرفت
- ۲۱۵ هر نفسی کان به ندامت بود
شحنه غوغای قیامت بود
- ۲۱۶ باز هل این فرش کهن پوده را
طرح کن این دامن آلوده را
- ۲۱۷ یا چو غریبان پی رهتوشه گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالات اول

در آفرینش آدم

۱۶۹- اول: در آغاز پیش از آفرینش جهان هستی. عشق پرستی: پرستیدن عشق، عشق و دلدادگی به حد افراط. مراد عشق موجودات است به مبدأ کل. در عدم آوازه هستی نبود؛ هنوز چیزی از عدم وجود نیامده بود.

۱۷۰- مقل: پیش آینده، نیکبخت. کتم: پوشیدگی، اختفا. کتم عدم: جهان نیستی. سازکرد: آهنگت کرد، بسیج نموده مراد از مقل، آدم است. نیکبختی، یا پیش آینده و مسافری از جهان نیستی آهنگت سفر نمود و به جهان هستی وارد شد.

۱۷۱- پریرزادگان: فرزندان پریان. می گویند پیش از خلقت آدم، پریرزادگان، (نبی الجان) در روی زمین می زیسته اند. بشریزادگان: آدمیزادان، انسانها.

۱۷۲- آن به خلافت علم افراخته: آن که علم خلیفه الهی افراشته بود. اشاره است به این آیه: اذ قال ربك للملائكة اني جاعل فی الارض خلیفه... (سوره بقره آیه ۳۰) یعنی: بدان هنگام که پروردگار تو به ملائکه گفت من در روی زمین خلیفه ای قرار دهم... چون علم افتاده و برخاسته: علم گاه افراشته است و گاه آن را فرود می آورند و باز می افرازند. آدم نیز چنین بود آنگاه که در بهشت بود همانند علمی افراشته بود چون نافرمانی کرد و از بهشت رانده شد همانند علمی بود فرود آورده و چون توبه نمود و بار دیگر وارد لطف خداوند قرار گرفت، بار دیگر چون علم افراشته شد.

۱۷۳- عَلَّمَ آدَمَ: آدم را تعلیم داد. اشاره است به آیه: و علم آدم الاسماء كلها... (سوره بقره آیه ۳۱) و خداوند تمامی نامها را به آدم یاد داد... «حَمَرٌ طينه» گل او را بسرشت. اشاره است به این حدیث قدسی: «خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحاً. یعنی: گل آدم را چهل روز با دست خود بسرشتم.

۱۷۴- زو: از او، به وسیله او، به طفیل او. مرغان فلك: فرشتگان آسمان. دانه چین: (از دانه چیدن)، آنکه دانه از زمین برچیند. اشاره است به این یا آدم انبئهم باسمائهم الخ (سوره بقره، آیه ۳۳) یعنی ای آدم آنان را از نامهای ایشان آگاه کن. پس فرشتگان دانه چین علم آدم شدند. و از آن جهت همه در برابر او سر بر زمین نهادند، یعنی سجده کردند. حاصل آنکه «خداوند به فرشتگان گفت که: می‌خواهم در زمین خلیفه‌ای قرار دهم. فرشتگان گفتند: آیا در زمین کسی را قرار می‌دهی که در آن فساد کند و خونریزی نماید و حال آنکه ما ستایشگر تو هستیم. خدای تعالی گفت: آنچه من می‌دانم شما نمی‌دانید. آنگاه خدای تعالی همه نامها را به آدم بیاموخت سپس آنها را بر فرشتگان نمود و گفت اگر راست می‌گویید مرا به نامهای اینان خبر دهید. گفتند: پروردگارا ما را علمی جز آنچه تو به ما آموخته‌ای نیست. همانا که تو دانا و حکیم هستی. خداوند آدم را گفت: فرشتگان را به نامهای ایشان آگاه نمای. چون آدم آنان را آگاه کرد، خداوند گفت: شما را نگفتم که من غیب آسمانها و زمین را می‌دانم...» سوره بقره. آیات: ۳۰، ۳۱، ۳۲ و ۳۳.

۱۷۵- حله: جامه نو، پوشاکی که همه بدن را پوشاند. حلیه: زیور. [آدم در بهشت گندم خورد و از آنجا به زمین رانده شد و جامه‌ها و زیورهای بهشتی از تن او دور شد.] ز راه کرم: در این بیت شاید اشاره به آیه ولقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر... (سوره ۱۷، آیه ۶۲). یعنی ما فرزندان آدم را گرامی داشتیم و راه دریا و خشکی را بر روی ایشان گشودیم. پس در معنی ز راه کرم: می‌توان گفت که آدم برای آنکه ذریه‌اش دارای چنین مقام ارجمند می‌شدند. گندم خورد و نعم بهشتی را ترك گفت

و در زمین قرار گرفت.

۱۷۶- کمتر از آوازه شکرانه‌ای، یعنی دانه‌ای که از بس حقیر بود در خور سپاسگزاری نبود.

۱۷۷- مقطع. اقطاع دار، تیول خوار. آنکه زمین یا مزرعه یا دهی را به تیول دارد. مزرعة خاك: کنایه از زمین است.

۱۷۸- خام: بیهوده. آدم دید که بیهوده در دانه گندم طمع کرده و خود را گرفتار دام زمین ساخته است.

۱۷۹- سراندیب: سیلان که جزیره‌ای است در جنوب هندوستان در اقیانوس هند. امروزه آنرا سریلانکا گویند. در آنجا کوهی است که آدم به هنگامی که از بهشت رانده شد در آن کوه فرود آمد و گویند هنوز نقش قدم او در آن کوه باقی است. سرا پرده: خیمه، چادر.

۱۸۰- روسیه: روسیاه، گناهکار، شرمنده. این گنه: اشاره است به نافرمانی آدم و خوردن گندم ممنوع. آن خاك: خاك سراندیب. شاید افسانه‌ای باشد که سیاهی پوست هندیان از سیاهی روی آدم است. یعنی چون آدم در سراندیب توبه کرد و از سیه رویی به در آمد سیاهی روی خود را به ساکنان هند داد.

۱۸۱- نیل: درختی است که از برگ آن مساده‌ای آبی رنگ به دست می‌آید. آن رنگ را نیز نیل گویند. خم نیل آسمان: آسمان را به سبب رنگ نیلگون و شکل مدورش به خم نیل تشبیه کرده‌اند. نیل خم آسمان: کنایه از نحوس آسمانی است. در قدیم به هنگام عزاداری به جای جامه سیاه جامه نیلی بر تن می‌کرده‌اند نیلگری: رنگرزی و کنایه از عزاداری، سوگواری. حاصل معنی: آدم پس از آنکه در آسمان (بهشت) دچار آن

نحوست و شوربختی شد مدتی در هندوستان به گریه و زاری پرداخت.

۱۸۲- چون دستهای نیلی خود را که در خم نیل فلک رنگین کرده بود
بشست از آبی که از دستش ریخت گیاه نیل در هندوستان رویید. شاید
اشاره به قصه‌ای باشد که از اشک چشم آدم در گرد او گیاه روئید.

۱۸۳- ملك زمین را به خلافت گرفت: اشاره است به خلیفه‌الله بودن آدم
نگک، بیت ۱۷۲.

۱۸۴- زمی: مخفف زمین. وقفی آن مزرعه: آن مزرعه را به نام ما وقف
کرد، وقف ما نمود، خواست که ما با وفا و عادل باشیم.

۱۸۵- خازن: خزانه‌دار، نگهبان خزانه. خازن فردوس: فرشته‌ای به نام
رضوان که نگهبان بهشت است. جمله: همه چیز همه. حجره: اتاق. حجره
شش در: کنایه از دنیا است که دارای شش جهت است. بیت اشاره به این
است که چون آدم خواست از بهشت بیرون آید خازن جنت، انواع هر
گیاه و میوه را که در بهشت بود، به فرمان خدا، همراه او کرد.

۱۸۶- برخوردار: سود ببر، بهره‌مند شو. مایه: مال، ثروت. تورااست: از آن
تو است، برای تو است. کشتنش او را: کاشتن آن به عهده او بود. درودش
تورااست: دروکردنش به عهده تو است.

۱۸۷- بی تو: بدون تو در غیبت تو. پرداختند: انجام دادند، مهیا کردند.

۱۸۸- کشتی گل: گل به کشتی تشبیه شده و بهار به دریا. گل به شتاب
از امواج دریای بهار می‌گذرد و می‌رود. لنگر: قطعه آهنی است سنگین
که با طنابی به کشتی پیوسته است. چون خواهند کشتیها را نگه دارند آن را
در آب می‌اندازند و به هنگام حرکت کشتی از آب بالا می‌کشند. و لنگر

انداختن در خانه دیگران کنایه از مدت درازی ماندن است. خار پس از رفتن بهار همچنان در بستان می ماند تا عاقبت آن را می کنند و می سوزانند و به سبب این دیر ماندن بی قدر و بی ارزش شده است.

۱۸۹- دل: جرئت و شهامت. خمران، مراد طلیعه روزگار پیری است. خزان عمر. آب به دل: ترسو. گل دلیرانه می گذرد و می رود تو نیز چون او باش زیرا اگر از رفتن بیم به دل راه دهی و بمانی چون خار آتش به جان می شوی، تو را می سوزانند.

۱۹۰- دل شیری: جرئت و شهامتی چون جرئت و شهامت شیر. گر چه دلت هست... هر چند دلی در سینه داری ولی دلیر نیستی.

۱۹۱- می توان بر دیوار خانه عکس شیر کشید ولی صد بار که آن را چوب زنند از جای نمی جنبد.

۱۹۲- خلعت: جامه. لباسی که پادشاه یا امیری بر زبردست خود پوشاند خلعت افلاک به کنایه از خلعت وزیایه های عالم بالاست. نمی زیبایی: زیبنده تو نیست. اگر در اقدام برای رسیدن به مقام عالی انسانیت از خود دلیری نشان ندهی، هرگز خلعت افلاکی بر تن تو راست نیاید، یعنی قدم به جهان بالا نخواهی گذاشت، پس چون خاک افتاده در عالم فرو دین خواهی بود و جز خاک چیزی سزای تو نیست.

۱۹۳- آب صفت: به صفت آب، همانند آب. سبک: سریع، تند. کاب: کهه آب. آب سبک: آب گوارا، زود هضم. آبی که کاملاً خالص باشد. همانند آب سبکرو و تیز رفتار باش. به این جهان مادی پایند و دلسته مباش که آب هر چه سبکتر و خالصتر باشد چون گوارنده تر است ارزشمندتر است همچنین آن که از آلودگیهای مادی پاکتر باشد، ارزشمندتر است.

۱۹۴- تنکی: لاغری.

۱۹۵- سبکروح: آنکه جسم او در لطافت مثل روح شده باشد و در رفتار و پرواز چون روح بود. طواف: گرد چیزی گشتن. در اینجا به معنی حرکت و سیر است. گرانجان: کاهل و سست، مقابل سبکروح. کوه قاف. کوهی افسانه‌ای که گرداگرد زمین را گرفته است و آشیانهٔ عنقا (سیمرغ) در آنجاست، کوه قفقاز. کوه البرز. باد که سبک و بی تعلق است همواره در حرکت است ولی تو چنان به تعلقات این جهانی گرانبار و سنگین شده‌ای که از کوه قاف بیشتر به زمین چسبیده‌ای.

۱۹۶- ظلم: بیداد. ستم. عبادت غیرخدا. خلق: مخلوق؛ آفریدگان. به خدا در گریز: به خدا پناه ببر. اشاره به آیه قفروا الی الله... (ذاریات، ۵۰) پس به سوی خدا بگریزید... .

۲۰۱- کارکن: عمل کن.

۲۰۲- خجل‌وار: چون شرمندگان. برآری نفس. سخن بگویی. آه بکشی. فضل‌کند: ببخشاید. فریادرس: مراد خداوند است چون تو از شرمساری چیزی بخواهی یا آهی برآوری خدای فریادرس. به رحمت و بخشاینده‌گی خود بر تو ببخشاید.

داستان پادشاه نومید و آموزش یافتن او

۲۰۳- رای صواب: اندیشه درست. صورت: شکل و هیات. به: در مردی دادگر که دارای اندیشه‌ای درست بود شکل بیدادگری را در خواب دید.

۲۰۴- مظالم: جمع مظلومه: داد خواهی.

۲۰۵- به سرآمد: به پایان رسید. حیات: زندگی. در نگریدم: نگاه کردم. کائنات: جمع کائنه. موجودات. نگه ۷.

۲۰۶- هدایت: راهنمایی، نجات از گمراهی. که راست: برای چه کسی است. عنایت: مدد کاری و دستگیری، میل و محبت نگه ۱۰۱. چشم عنایت: انتظار و امید به یاری.

۲۰۷- شفقت: مهربانی، ترحم. ظن: گمان. هیچ کسی را... به هیچ کس گمان نمی‌رفت که در حق من کرم و شفقتی کند.

۲۰۸- به من بر، بر من

۲۰۹ طرح: نقشه و برنامه. یعنی طرح نقشه هر گونه حيله و تدبير، را در آب افکندم و تنها به آموزش حق تکیه کردم.

۲۱۰- کای: یعنی ای خدائی که من مسکین در برابر تو شرمندهام. در گذر و در گذار: نا دیده بگیر. چشم پوشی کن. عفو کن.

۲۱۱- بگذشته‌ام: تجاوز کرده‌ام. رد میکنم: مرا باز مگردان. از همه رد گشته‌ام: مردود همگان هستم.

۲۱۲- شرار: پاره آتش. یا مرا به آتش دوزخ خود ادب کن یا برخلاف رأی همه که می‌گویند گناهکار باید در آتش عذاب شود مرا ببخشی.

۲۱۳- یاری رسان: یاری رسانندگان، یاری کنندگان.

۲۱۴- فیض: ریزش، بخشایش و لطف خدائی. در گرفت: اثر کرد. سخن من در فیض گرم خداوندی اثر بخشید. بار من افگند: بار گناه از دوش

گزیده مخزن الاسرار ۶۳/

من برداشت مرا برگرفت، مرا که افتاده بودم برداشت.

۲۱۵- نفس: آه. ندامت: پشیمانی. شهنه: پاسبان. عسس. آهی که از سر پشیمانی برآید، چنانکه شهنه، فتنه و آشوب بازار را فروزنشاند و مردم را آسوده خاطر کند آن آه از سر پشیمانی و توبه برآمده نیز در غوغا و هراس بازار قیامت دل را آرام می‌کند.

۲۱۶- بازهل: رهاکن. بوده: پوسیده. فرش کهن بوده کنایه از زمین است. یا جهان مادی. طرح‌کن: به دور بینداز. دامن‌آلوده: فاسق گناهکار، کنایه از دنیا است.

۲۱۷- غریبان: مسافران. رهنوشه: راه‌نوشه، توشه‌ای که مسافر با خود می‌برد.

مقاله دوم

در عدل و نگهداری انصاف

- ۲۱۸ ای ملکِ جانوران، رای تو
وی گهر تاجوران، پای تو
۲۱۹ گر ملکی خانه شاهی طلب
ور گهری تاج الهی طلب
۲۲۰ زان سوی عالم که دگر راه نیست
جز من و تو هیچ کس آگاه نیست
۲۲۱ دور تو، از دایره بیرونتر است
از دو جهان، قدر تو افزونتر است
۲۲۲ آینه‌دار از پی آن شد سحر
تا تو رخ خویش ببینی مگر
۲۲۳ عالم، خوش خور، که ز کس کم نه‌ای
غصه مخور، بنده عالم نه‌ای
۲۲۴ با همه چون خاک زمین پست باش
وز همه چون باد تهی دست باش
۲۲۵ دل به خدا بر نه و خرسندیی
اینت جداگانه خداوندیی

- ۲۲۶ چارهٔ دین ساز که دنیات هست
تا مگر آن نیز بیاری به دست
- ۲۲۷ دین چو به دنیا بتوانی خرید
کن مکن دیو، نباید شنید
- ۲۲۸ سنگگ بینداز و گهر می‌ستان
خاک زمین می‌ده و زر می‌ستان
- ۲۲۹ آن که تو را، توشهٔ ره می‌دهد
از تو یکی خواهد و ده می‌دهد.
- ۲۳۰ کار تو پروردن دین کرده‌اند
دادگران، کار چنین کرده‌اند
- ۲۳۱ دادگری مصلحت اندیشه‌ای است
رستن ازین قوم، مهین پیشه‌ای است
- ۲۳۲ شهر و سپه را چو شوی نیکخواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
- ۲۳۳ خانه بَرِ ملک، ستمکاری است
دولت باقی، ز کم آزاری است
- ۲۳۴ عاقبتی هست بیا پیش از آن
کردهٔ خود بین و بیندیش از آن
- ۲۳۵ راحت مردم طلب، آزار چیست؟
جز خجلی، حاصل این کار چیست؟
- ۲۳۶ مَلِک ضعیفان، به کف آورده گیر
مال یتیمان، به ستم خورده گیر

- ۲۳۷ روز قیامت که بود داوری
 شرم نداری که چه عذر آوری؟
 ۲۳۸ رسم ستم نیست جهان یافتن
 ملک به انصاف توان یافتن
 ۲۳۹ عدل، بشیری است، خرد شاد کن
 کارگری، مملکت آباد کن
 ۲۴۰ مملکت از عدل شود پایدار
 کار تو از عدل تو گیرد قرار

داستان انوشیروان با وزیر خود

- ۲۴۱ صیدکنان مرکب نوشیروان
 دور شد از کوه خسروان
 ۲۴۲ مونس خسرو شده دستور و بس
 خسرو دستور و دگر هیچ کس
 ۲۴۳ شاه در آن ناحیت صید یاب
 دید دهی چون دل دشمن خراب
 ۲۴۴ تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
 وز دل شه قافیهشان تنگتر
 ۲۴۵ گفت به دستور: «چه دم می زنند؟»
 چیست صفیری که به هم می زنند؟
 ۲۴۶ گفت وزیر: «ای ملک روزگار
 گویم اگر شه بود آموزگار:

- ۲۴۷ این دو نوا، نز پی رامشگری است
خطبه‌ای از بهر زناشوهری است
- ۲۴۸ دختری، این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد ازو بامداد
- ۲۴۹ کاین ده ویران بگذاری به ما
نیز چنین چند سپاری به ما
- ۲۵۰ آن دگرش گفت کزین درگذر
جور ملک بین و برو غم مخور
- ۲۵۱ گر ملک این است، نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت، صد هزار»
- ۲۵۲ در ملک این لفظ، چنان درگرفت
گاه برآورد و فغان برگرفت
- ۲۵۳ دست به سر بر زد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست؟
- ۲۵۴ زین ستم انگشت به دندان گزید
گفت: «ستم بین که به مرغان رسید
- ۲۵۵ جور نگر کز جهت خاکیان
جغد نشانم بدل ماکیان
- ۲۵۶ ای من غافل شده دنیاپرست
بس که زنم بر سر از این کار دست
- ۲۵۷ مال کسان چند ستانم به زور
خافلم از مردن و فردای گور

- ۲۵۸ تا کی و کی دست درازی کنم؟
 با سر خود بین که چه بازی کنم
- ۲۵۹ ملك بدان داد مرا کردگار
 تا نکنم آنچه نیاید به کار
- ۲۶۰ من که مسم را به زر اندوده‌اند
 می‌کنم آنها که نفرموده‌اند
- ۲۶۱ نام خود از ظلم، چرا بد کنم؟
 ظلم کنم، وای که بر خود کنم
- ۲۶۲ بهتر ازین در دلم آزرم باد
 یا ز خدا یا ز خودم شرم باد
- ۲۶۳ چند غبار ستم انگیختن
 آب خود و خون کسان ریختن
- ۲۶۴ روز قیامت ز من، این ترکناز
 باز پیرسند و پیرسند باز
- ۲۶۵ شرمزدم، چون ننشینم خجل؟
 سنگدلم، چون نشوم تنگدل
- ۲۶۶ بنگر تا چند ملامت برم
 کاین خجلی را به قیامت برم
- ۲۶۷ زین گهر و گنج که نتوان شمرد
 سام چه برداشت، فریدون چه برد
- ۲۶۸ تا من ازین امر و ولایت که هست
 عاقبت الامر چه دارم به دست»

۲۶۹ چون که به لشکرگه و رایت رسید

بوی نوازش به ولایت رسید

۲۷۰ حالی از آن خطه قلم برگرفت

رسم بد و راه ستم برگرفت

۲۷۱ داد بگسترد و ستم درنېشت

تا نفس آخر از آن برنگشت

۲۷۲ بعد بسی گردش بخت آزمای

او شده و آوازه عدلش به جای

۲۷۳ یافته در خطه صاحبدلی

سکه نامش، رقم عادلّی

۲۷۴ عاقبتی نیک سرانجام یافت

هر که در عدل زد این نام یافت

۲۷۵ عمر به خشنودی دلها گذار

تا ز تو خشنود بود کردگار

۲۷۶ سایه خورشید سواران، طلب

رنج خود و راحت یاران، طلب

۲۷۷ دردستانی کن و درماندهی

تات رسانند به فرماندهی

۲۷۸ گرم شو از مهر و ز کین سرد باش

چون مه و خورشید، جوانمرد باش

- ۲۷۹ هر که به نیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد
- ۲۸۰ گنبد گردنده، ز روی قیاس
هست به نیکی و بدی حقشناس
- ۲۸۱ طاعت کن، روی بتاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذر خواه
- ۲۸۲ حاصل دنیا چو یکی ساعت است
طاعت کن کز همه به طاعت است
- ۲۸۳ عذر میاور نه حیل خواستند
این سخن است، از تو عمل خواستند
- ۲۸۴ گر به سخن کار میسر شدی
کار نظامی به فلک بر شدی

مقاله دوم

در عدل و نگهداری انصاف

۲۱۸- ای: خطاب است به انسان. ملک: پادشاه. جانوران: موجودات جاندار، زنده. رای: اندیشه، فکر. تاجوران: پادشاهان. *ای انسانی که به اندیشه و فکر بر همه موجودات زنده پادشاهی یافته‌ای. و پای تو همسنگ گوهری است که پادشاهان بر تاج خویش نصب می‌کنند. مراد آن است که گوهر وجود آدمی از هر گوهری گرانبه‌تر است.

۲۱۹- اکنون که پادشاه موجودات زنده (در نتیجه همه موجودات عالم وجود) هستی، پس باید خاندای چون خانه شاهان داشته باشی. و اکنون که گوهر هستی. برای خود تاجی نه از این تاجهای مادی و اینجهانی بلکه تاج خدایی برگزین. این سرای فرودین شایسته چون تو شاهی نیست.

۲۲۰- زان سوی عالم: در ماورای این جهان. که دگر راه نیست: که کسی بدان راه ندارد. جز من و تو... تنها من و تو - یعنی آدمیان - از آن خبر دارند. یا تنها من و تومی توانیم خبردار شویم.

۲۲۱- دایره: فلک، آسمان، سپهر. * دور تو... محیط و قلمرو فرمان تو از دایره سپهر آنسوتر است. دو جهان: جهان جسم و جان. عالم مادی و معنوی.

۲۲۲- آینه‌دار: آنکه آینه در پیش دیگران نگهدارد تا آنان روی خود در آن بینند یا خویشان را پیسارایند، آرایشگر. آسمان را که به هنگام

دمیدن سپیده سفید می‌شود به آینه تشبیه کرده و سحر را به آینه‌دار. مگر: شاید.

۲۲۳- عالم خوش‌خور: جهان را به خوشی بگذران.

۲۲۴- پست باش: فروتنی کن. بباد تهی: بادی که چیزی به همراه خود ندارد. از همه... از کسی چیزی مستان و زیر بار منت کس مرو. زیرا بهترین باده‌ها باد تهی است.

۲۲۵- دل به خدا بر نه: به خدا دل ببند. خرسندی: قناعت. اینت: (کلمه تحسین) زهی، به به. خداوندی: سروری و فرمانروایی. چون به خدا دل‌بستگی یافتی و به داده او قانع شدی زهی که چه خداوندی و فرمانروایی یافته‌ای.

۲۲۶- چاره ساختن: در اصلاح کاری اندیشیدن. مگر: شاید. آن: اشاره است به دین.

۲۲۷- کن مکن: امر و نهی. دیو: شیطان.

۲۲۸- سنگ و خاك زمین: مراد دنیا و نعیم دنیوی است. گهر و زر: مراد دین و آخرت است.

۲۲۹- از تو یکی خواهد و ده می‌دهد. یعنی در برابر يك عمل نيك تو ده برابر پاداش می‌دهد. اشاره است به آیه: من جاء بالحسنة فله عشر امثالها (سورهٔ ۶، آیه ۱۶۰) هر که يك نیکی آورد او را ده برابر آن پاداش است.

۲۳۱- مصلحت: صواب، شایستگی. مصلحت اندیشه: اندیشهٔ درست و شایسته. رستن: رها شدن. این قوم: مراد مردم دنیاست. مهین پیشه:

بزرگترین کار. * دوری گزیدن از مردم و خلاص کردن خود از دست ایشان
بزرگترین کارهاست.

۲۳۲- شهر و سپه: آنچه امروز کشوری و لشکری می گویند. چون نیکخواه
همه مردم از لشکریان و مردم عادی دوری، آنان نیز نیکخواه تو شوند.

۲۳۳- خاندبر: (صفت فاعل مرخم) خانه برنده: دزد، رباینده اثاث خانه.
دولت باقی... اشاره است به عبارت الملك بیتی مع الکفر و لایقی مع الظلم.
پادشاهی ممکن است با کفر دوام یابد اما با ظلم پایدار نیست.

۲۳۴- عاقبت: روز جزا، روز پاداش. پیش از آن: پیش از رسیدن آن
روز. کرده: عمل. بیندیش: بترس، پرواکن.

۲۳۵- این کار: این اشاره است به مردم آزاری.

۲۳۶- ملك: (به ضم و به کسر میم) آنچه در تصرف کسی باشد، دارایی
نگگ ۲۵. گیر: فرض کن: فرض کن که دارایی ناتوانان را به چنگ آورده
باشی.

۲۳۹- بشیر: بشارت دهنده. شادکن: (صفت فاعلی مرکب مرخم) شاد
کننده. آبادکن: آبادکننده.

داستان انوشیروان با وزیر خود

۲۴۱- صیدکنان (قید حالت) در حال شکار کردن. مرکب: آنچه بر آن
سوار شوند، اسب. نوشیروان، انوشیروان. انوشک روان، انوشیروان
(روان بیمرگ و جاودان یافت) لقب خسرو اول پادشاه ساسانی که در سال
۵۳۱ میلادی به تخت نشست و در سال ۵۷۹ درگذشت. کوکبه: سواران و

پیادگان پیرامون شاه یا امیری به گاه حرکت او. حاصل معنی: انوشیروان همچنان که در پی شکار می تاخت از کوکبه خود دور شد.

۲۴۲- دستور: وزیر

۲۴۳- ناحیت: منطقه. ناحیت صید یاب: منطقه ای که در آن شکار یافته می شد.

۲۴۴- تنگ در آمدن: سخت به هم نزدیک شدن. دو مرغ سخت به هم نزدیک شده بودند. تنگدل شدن: افسرده شدن، غمگین شدن. قافیه، در لغت چیزی است که از پی چیز دیگر در آید و به فرس قدیم آن را پساوندگویند اما در اصطلاح ادب دو یا چند کلمه را که صوت یا اصوات پایانی آنها با هم یکسان باشد قافیه خوانند مانند بخت و درخت و سخت و تنگ شدن قافیه در شعر به هنگامی است که آن دست کلمات که قافیه را شاید اندک باشند. مثلاً بُرج قافیای تنگ است زیرا کلماتی که با آن قافیه تواند شد اندک است چون حرج. برخلاف - مثلاً - کار که کلماتی که با آن قافیه تواند شد بسیار است چون: زار، نار، بار، شکار... در اصطلاح مردم قافیه چیزی تنگ شدن به معنی کمیاب شدن آن است. آن دو مرغ که نزدیک یکدیگر نشستند بودند به سبب مشکلی که برایشان پیش آمده بودند که در تنگنا افتاده بودند. تنگنایی به تنگی دل شاه..

۲۴۵- دم زدن: سخن گفتن. چه دم می زنند: چه می گویند، از چه حرف می زنند. صغیر: است زدن. بانگ و فریاد مرغان.

۲۴۶- ...: ... چیزی را یسار می کرد. گهر شاه آنچه می گوید پیامور.

۲۴۷- ... و ...: ... به خاطر، برای.



خطبه: خواستگاری، زناشوهری: زناشویی.

۲۴۸- شیربها: جز آن معنی متداول. به معنی مهر و کابین نیز هست.

۲۴۹- بگذاری به ما: به ما واگذار کنی.

۲۵۰- آن دگرش: آن دیگر او را. از این درگذر: از این هم فراتر رو. یعنی افزونتر بخواه. برو: براو. بر او غم مخور: غمش را مخور، غصداش را مخور.

۲۵۱- نه بس روزگار: در مدت کمی.

۲۵۳- لختی: مقداری، پاره‌ای.

۲۵۴- انگشت به دندان‌گزیدن: نشانه تأسف و پشیمانی است. ستم بین...: ستم را بنگر که تا چه پایه است که خبرش به مرغان نیز رسیده است.

۲۵۵- جهت: برای. خاکبان: مردم. ساکنان روی زمین. ماکیان: مرغ خانگی. جغد در ویرانه زندگی می‌کند و ماکیان در آبادانی. به جای اینکه در خانه‌ها ماکیان بنشانم آنها را آن چنان ویران کرده‌ام که همه جای جغد شده است.

۲۵۶- بس: کافی است، بس است. زنم بر سر این کار دست: دست به این کار بزنم. مرتکب چنین کاری شوم. دیگرستم کردن به رعیت کافی است.

۲۵۸- دست درازی کردن، تعدی کردن. ستم کردن. با سرخود بازی کردن: مرتکب کار تعدی که در اثر آن سر بر باد رود.

۲۵۹- بدان: به آن، به آن سبب.

۲۶۰- مسم را به زر اندوده‌اند: چون مس زر اندود هستم. ظاهری آراسته دارم و باطنی بد و پلید. نفرموده‌اند: فرمان نداده‌اند.

۲۶۲- آزرَم: شرم، حیا

۲۶۳- آب: آب‌رو، عزت و شرف. خـون دیگران را بریزم و آبرو و شرف خود را بر باد دهم.

۲۶۴- زمن: از من. ترکناز: ترك: نام قبایلی است در ترکستان که تاتار و مغول از آنهاست. ترکنازی، چون ترکان حمله و هجوم کردن و کشتن و تاراج نمودن. در روز قیامت مرا به سبب این ترکنازی‌هایم مورد مؤاخذه و سؤال قرار خواهند داد. باز پرسند و بپرسند باز: تکرار در مقام تأکید است.

۲۶۵- شرمزدم: شرمزده هستم.

۲۶۷- سام: پسر نریمان و پدر زال و نیسای رستم. پهلوان ایران و فرمانروای زابلستان. فریدون: پسر آبتین که پس از قیام کاهو علیه ضحاک پادشاه شد. گنجهای فریدون معروف است.

۲۶۸- امر: فرماندهی. ولایت: حکومت. پادشاهی. عاقبت الامر: پایان کار. سام نریمان و فریدون شاه از آن همه گوهرها و گنجها که اندوختند چه بردند تا من ببرم. یعنی آنها که برتر و بزرگتر از من بودند هیچ نبردند من نیز هیچ نخواهم برد.

۲۶۹- رایت: علم، درفش. ولایت: کشور.

۲۷۰- حالی: در حال، فوری. خطه: زمینی که برای نشان تملك یا بنا، گرد آن خط کشیده باشند، ناحیه، منطقه. قلم برگرفت: تکلیف برداشت. راه ستم: شیوه ستمگری. برگرفت: برافکند، از میان برداشت.

۲۷۱- در نبشت: بهم در پیچید، برچید.

۲۷۲- بخت آزمای: آزماینده بخت. شاید مراد افلاك باشد؟ پس از چرخش افلاك و گذشتن سالهای بسیار. او شده: او (انوشیروان) رفته است، مرده است.

۲۷۶- خورشید سواران: کسانی که در زیر آفتاب مانده اند. سایه خورشید سواران طلب: در مقابل آفتاب بایست و سایه خود را بر سر آفتابزدگان بیفکن، تا دیگران در راحت باشند. و می توان گفت که خورشید سواران و سحرخیزان و اولیاء باشند. یعنی روش آنان را برگزین.

۲۷۷- دردستانی: کاستن از درد دیگران، غمخواری. درماندهی: درمان دادن، چاره سازی و دلسوزی. تات: تاتورا.

۲۷۸- چون مه و خورشید... ماه و خورشید از آن روی جوانمردند که نور خود را به هر کس و هر جای ارزانی می دارند.

۲۷۹- نیکی او... کار نیکی که کرده است. روی خود را به او نشان خواهد داد. پاداش عمل نیک خود را خواهد دید.

۲۸۰- گنبد گردنده: آسمان، چرخ، فلك. قیاس: سنجیدن چیزی با چیز

دیگر. مقایسه کردن. آسمان گردنده، روزگار، که اعمال نیک و بد ما را با هم می‌سنجد حق نیکی و بدی را می‌شناسد و ادا می‌کند.

۲۸۲- یکی ساعت؛ یک ساعت. مدت عمر انسان در برابر عمر جهان ساعتی بیش نیست.

۲۸۳- حیل: حیل‌ها. نیرنگ‌ها. کاری را انجام ندادن و سپس عذر آوردن نوعی حیل‌گری و نیرنگ بازی است. این سخن است: اشاره به عذر آوردن است.

۲۸۴- گر به سخن... اگر به حرف کارها درست می‌شد کار و بار نظامی که خداوند سخن است چنان بالا می‌گرفت که به آسمان می‌رسید.

مقاله سوم

در حوادث عالم

- ۲۸۵ يك نفس ای خواجه دامن کشان
آستنی بر همه عالم فشان
- ۲۸۶ رنج مشو، راحت رنجور باش
ساعتی از محترمی دور باش
- ۲۸۷ ملك سلیمان مطلب کان کجاست؟
ملك همان است، سلیمان کجاست؟
- ۲۸۸ حجله همان است که عذراش بست
بزم همان است که وامق نشست
- ۲۸۹ حجله و بزم، اینک تنها شده
وامق افتاده و عذرا، شده
- ۲۹۰ خاك همان خصم قوی گردن است
چرخ همان ظالم گردنزن است
- ۲۹۱ صحبت گیتی که تمنا کند؟
با که وفا کرد، که با ما کند؟
- ۲۹۲ خاك شد آن کس که بر این خاك زیست
خاك چه داند که در این خاك چیست

- ۲۹۳ گنبد پوینده که پاینده نیست
جز به خلاف تو گراینده نیست
- ۲۹۴ که ملک جانورانت کند
گاه گل کوزه گرانست کند
- ۲۹۵ هست در این فرشِ دو رنگِ آمده
هر کسی از کار به تنگ آمده
- ۲۹۶ گفته گروهی که به صحرا درند
کای خنک آنان که به دریا درند
- ۲۹۷ وان که به دریا در، سختی کش است
نعل در آتش که بیابان خوش است
- ۲۹۸ عمر به بازیچه به سر می بری
بازی از اندازه به در می بری
- ۲۹۹ غافل بودن، نه ز فرزاندگی است
غافلی از جمله دیوانگی است
- ۳۰۰ غافل منشین ورقی می خراش
گر ننویسی قلمی می تراش
- ۳۰۱ سر مکش از صحبت روشندان
دست مدار از کمر مقبلان
- ۳۰۲ هر که کند صحبت نیک اختیار
آید روزیش ضرورت به کار
- ۳۰۳ صحبت نیکان ز جهان دور گشت
خوان غسل، خانه زنبور گشت

- ۳۰۴ دور نگر کز سر نا مردمی
 بر حذر است آدمی از آدمی
- ۳۰۵ معرفت از آدمیان برده‌اند
 و آدمیان را ز میان برده‌اند
- ۳۰۶ چون فلک از عهد سلیمان بری‌ست
 آدمی آن است که اکنون پری‌ست
- ۳۰۷ با نفس هر که بر آمیختم
 مصلحت آن بود که بگریختم
- ۳۰۸ سایه کس فر همایی نداشت
 صحبت کس بوی وفایی نداشت
- ۳۰۹ تخم ادب چیست؟ وفا کاشتن
 حق وفا چیست؟ نگهداشتن
- ۳۱۰ برزگر آن دانه که می‌پرورد
 آید روزی که از او بر خورد.

حکایت سلیمان با دهقان

- ۳۱۱ روزی از آنجا که فراغی رسید
 باد سلیمان به چراغی رسید
- ۳۱۲ مملکتش رخت به صحرا نهاد
 تخت بر این تخته مینا نهاد
- ۳۱۳ دید به نوعی که دلش پاره گشت
 برزگری پیر در آن ساده دشت

- ۲۱۴ خانه ز مِشْتی غَلَه پِرداخته
در غُلَه دان کِرم انداخته
- ۲۱۵ دانه فشان گشته به هر گوشه‌ای
رسته ز هر دانه او خوشه‌ای
- ۲۱۶ گفت: جوانمرد شو، ای پیر مرد
کاین قدرت بود، ببايست خورد
- ۲۱۷ دام نه ای دانه فشانى مکن
با چو منى مرغزبانى مکن
- ۲۱۸ بیل نداری گل صحرا مزار
آب نیابی جو دهقان مکار
- ۲۱۹ ما که به سیراب، زمین کاشتیم
ز آنچه بکشتیم چه برداشتیم؟
- ۲۲۰ تا تو در این مزرعه دانه سوز
تشنه و بی آب چه آری بروز؟
- ۲۲۱ پیر بدو گفت: «مرنج از جواب
فارغم از پرورش خاك و آب
- ۲۲۲ با ترو با خشك مرا نيست كار
دانه ز من، پرورش از كردگار
- ۲۲۳ آب من، اينك عرق پشت من
بیل من، اينك سر انگشت من
- ۲۲۴ نيست غم ملك و ولايت مرا
تا منم، اين دانه كفايت مرا

۲۲۵ آن که بشارت به خود می‌دهد
دانه یکی هفتصدم می‌دهد»

- ۲۲۶ دانه به انبازی شیطان مکار
تا ز یکی هفتصد آید به بار
۲۲۷ دانه شایسته بیاید نخست
تا گره خوشه گشاید درست
۲۲۸ هر نظری را که بر افروختند
جامه به اندازه تن دوختند
۲۲۹ رخت مسیحا نکشد هر خری
محرم دولت نشود هر سری
۲۳۰ کرگدنی گردن پیلی خورد
مور ز پای ملخی نگذرد
۲۳۱ بحربه صد رود شد آرامگیر
جوی به يك سيل بر آرد نفیر
۲۳۲ هست در این دایره لاجورد
مرتبه مرد به مقدار مرد
۲۳۳ دولتی باید صاحب درنگ
کز قدری ناز نیاید به تنگ
۲۳۴ هر نفسی حوصله ناز نیست
هر شکمی حامله راز نیست

۲۳۵ ناز نگویم که ز خامی بود
ناز کشی کار نظامی بود.

مقاله سوم

در حوادث عالم

۲۸۵- يك نفس: يك دم. خواجه: كدخدا، رئيس خانه، آقا. دامن كشان: متكبر، خود خواه. آستن: مخفف آستين. آستين برافشاندن: ترك گفتن، فرو گذاشتن. يا اظهار كراهت و نفرت نمودن. اى خواجه متكبر كه برخود مى بالى يك دم اين جهان و جهانيان را ترك گوى.

۲۸۶- محشمتى: (حاصل مصدر) محشتم بودن. محشتم: آنكه صاحب حشمت و جلال و شكوه است.

۲۸۷- ملك: مملكت، كشور: نگ ۲۵. سليمان: پادشاه و پيامبر بنى اسرائيل پسر داود، كه مى گویند ديوان و جانوران و باد فرمانبردار او بودند. نگ ۹۳. مطلب: طلب مكن، سراغ مگير. كان: كه آن. به جاست: سرجاى خود است. سراغ ملك سليمان را مگير و پيرس كه ملك سليمان كجاست. ملك سليمان همچنان برجاست ولى سليمان به كجا رفته است؟

۲۸۸- حجله: عمارت مدور، گنبد مانند، خانه آراسته عروس. عذرا: دوشيزه اى كه واقى به او عشق مى ورزید، در داستان واقى و عذرا.

۲۸۹- واقى شده: واقى رفته است، مرده است.

۲۹۳- پوينده: دونه، دوان. گنبد پوينده: آسمان، فلك دوار و گردنده. خلاف: مخالفت. گراينده: مایل، متمایل. اين آسمان گردنده ناپايدار جز به

خلاف رای و نظر تو میل نمی‌کند و نمی‌گردد.

۲۹۵- آمده: شده. فرش دو رنگ آمده، مراد شب و روز است. در این روزگار هرکس از کاری که می‌کند ملول است و به تنگ آمده است.

۲۹۶- خنک: خوشا.

۲۹۷- نعل در آتش: بی‌تاب. جادوگران چون می‌خواسته‌اند کسی را بی‌تاب کنند طلسمی با نام شخص مورد نظر بر نعل اسبی می‌نوشته‌اند و آن را در آتش می‌گذاشته‌اند.

۳۰۰- ورقی می‌خراش: چیزی بنویس یا بخوان. اگر خواندن و نوشتن ندانی اقلا قلمی بتراش، کاری بکن، بیکار و در غفلت مباش.

۳۰۱- سر مکش: ابسا مکن، سرپیچی مکن. صحبت: همشینی و معاشرت. روشندل: آگاه، دانا. مقبل: نیکبخت، سعادتمند. صاحب دولت و اقبال. نگ: ۱۷۰. امروز می‌گوئیم دست از دامن فلان برمدار.

۳۰۲- آید روزیش... روزی به ناچار به کارش آید. به دردش خواهد خورد.

۳۰۳- خوان: سفره. نظیر آن است که سعدی گوید: گنج برداشتند و مار بماند.

۳۰۴- دورنگر: روزگار را ببین. ببین چه روزگاری است. مردمی: انسان بودن، انسانیت. بنگر که چه روزگاری است به سبب نامردمی انسان از انسان حذر می‌کند، می‌ترسد.

۳۰۶- بری، بری، بیزار. چون روزگار عدل سلیمانی نیست در چنین

دورانی هر كه آدمی است خود را چون پريان از ديده‌ها پنهان می‌كند،
نگ ۹۳.

۳۰۷- با نفس هر كه ... با هر كه همفلس و يار شدم، صلاح در آن بود كه از
او فرار كنم.

۳۰۸- فر: شأن، شوكت، رفعت، شكوه. همای: پرنده‌ای است كه آن را
مبارك دارند و می‌گفتند كه سایه او بر سر هر كه افتد خوشبخت شود. مرغ
سعادت.

۳۱۰- آید روزی: روزی می‌آید.

داستان سلیمان با دهقان

۳۱۱- فراغ: آسایش. نیز فرصت و اتفاق مناسب. فراغی رسید: فرصتی
دست داد. باد سلیمان نگ ۹۳... وحید می‌گوید: باد نفس اعتراض سلیمان
به چراغ مردی روشندل رسید. (مخزن الاسرار. چاپ وحید. ص ۸۶)

۳۱۲- مملكت: پادشاهی. رخت نهادن: اقامت گزیدن. آن مقام پادشاهی
در صحرا اقامت گزید. مینا: شیشه‌های خرد و رنگین كه در مرصع‌كاریها به
كار می‌رود. تخته مینا: مراد صحراست بپا سبزه‌ها و گلهايش. سلیمان تخت
خود را روی فرشی از سبزه و گل قرار داد.

۳۱۳- دلش پاره گشت: به رقت آمد، امروز می‌گوئیم دلش سوخت. ساده
دشت: دشتی كه در آن چیزی نرویده باشد.

۳۱۴- خانه پرداخته: خانه را خالی كرده. خانه خود را از مشتی غله كه در
آن بود تهی كرده بود. غله‌دان: نگ ۹۲. غله‌دان كرم: مراد زمینی است كه
برزگر در آن غله می‌كارد و به جای يك تخم به كرم خداوندی چند تخم

برمی‌دارد.

۳۱۵- رسته: روییده.

۳۱۶- گفت جوانمرد باش... سلیمان به مرد برزگر گفت جوانمرد باش و از حرص دوری گزین همین مقدار غله که داشتی می‌خوردی عمر تو را کفاف می‌کرد.

۳۱۷- مرغز بانی: زبان بازی.

۳۱۸- گِل صحرا مزار: زمین را شخم مزن، یا بیل مزن.

۳۱۹- سیراب: مراد جایی است که در آنجا آب فراوان باشد. زانچه بکشتیم ... از آنچه کاشتیم چه حاصلی برداشتیم.

۳۲۰- مزرعه دانه سوز: مزرعه بی آب، که دانه و گیاه را از بی آبی می-سوزاند و خشک می‌کند. چه آری بروز: چه چیز پدید می‌آورد؟

۳۲۱- فارغم: مرا با پرورش آب و خاک‌کاری نیست.

۳۲۲- تر و خشک: باران باریدن و نباریدن. سال بارانی و خشکسال.

۳۲۴- تا منم: تا من زنده‌ام. کفایت مرا: برای من بس است.

۳۲۵- به خودم: مرا به خود. دانه یکی: در برابر يك تخم به من هفتصد تخم محصول می‌دهد.

۳۲۶- انبازی: شرکت.

۳۲۷- دانه شایسته: بذر خوب. بذری که از حلال به دست آمده باشد.

۳۲۸- هر نظری را... چراغ عقل و خرد هر کس را که روشن کردند. جامه به اندازه: کنایه است که او را استعدادی معین دادند.

۳۲۹- رخت: بند واثاث. مسیحا: آنکه او را به روغن مقدس مسح کرده‌اند. نام حضرت عیسی بن مریم. عیسی بر خر سوار می‌شد و خر عیسی در ادب فارسی معروف است.

۳۳۰- کرگدنی گردن پیلی خورد: برای خوردن گردن فیل کرگدنی بساید زیرا مور را توان خوردن پای ملخ هم نیست.

۳۳۱- بحر به صد رود: با آنکه صد رود در دریا می‌ریزد دریا آنچنان عظیم است که نمی‌خروشد و حال آنکه جوی از سیلی فریاد برمی‌آورد و همه را خبر می‌کند.

۳۳۲- دایره لاجورد: آسمان آبی رنگ.

۳۳۳- دولتی: صاحب دولت، نیکبخت. صاحب درنگ: صبور، شکیبا، کسی که به اندک تغییری از جای نشود. ناز: نعمت، آسایش، عزت.

۳۳۴- هر نفسی: هر انسانی را، هر کس را. حوصله: در اصل چین‌دان مرغ مجازاً تاب، تحمل، ظرفیت. هر کس را تحمل و ظرفیت نعمت و عزت نیست.

مقاله چهارم

در رعایت از رعیت

- ۲۳۶ ای سپر افکنده ز مردانگی
غول تو بیغولۀ بیگانگی
- ۲۳۷ غره به ملکی که وفائیش نیست
زنده به عمری که بقائیش نیست.
- ۲۳۸ پی سپر جرعه میخوارگان
دستخوش بازی سیارگان
- ۲۳۹ مُصحف و شمشیر بینداخته
جام و صراحی عوضش ساخته
- ۲۴۰ آینه و شانه گرفته به دست
چون زن رعنا شده گیسو پرست
- ۲۴۱ رابعه با رابع آن هفت مرد
گیسوی خود را بنگر تا چه کرد
- ۲۴۲ گردن عقل از هنر آزاد نیست
هیچ هنر خوبتر از داد نیست
- ۲۴۲ نیست مبارك ستم انگيختن
آب خود و خون کسان ريختن

- ۲۴۴ داد کن، از همت مردم بترس
نیمشب از تیر تظلم بترس
۲۴۵ همت از آنجا که نظرها کند
خوار مدارش که اثرها کند
۲۴۶ تیغ ستم دور کن از راهشان
تا نخوری تیر سحرگاهشان
۲۴۷ هر که در این خانه شبی داد کرد
خانه فردای خود آباد کرد

داستان پیر زن با سلطان سنجر

- ۲۴۸ پیر زنی را ستمی در گرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت
۲۴۹ که «ای ملک آزرم تو کم دیده‌ام
وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
۲۵۰ شحنه مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من
۲۵۱ بی گنه از خانه به رویم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید
۲۵۲ در ستم آباد زبانم نهاد
مهر ستم بر در خانم نهاد
۲۵۳ گفت: فلان نیمشب ای گوز پشت
بر سر کوی تو فلان را که کشت

- ۲۵۴ خانه من جُست که خونی کجاست؟
ای شه، ازین بیش زبونی کراست؟
- ۲۵۵ شهنه بود مست که آن خون کند
عربده با پیر زنی چون کند
- ۲۵۶ رطل زنان دخل ولایت برند
پیر زنان را به جنایت برند
- ۲۵۷ کوفته شد سینه مجروح من
هیچ نماند از من و از روح من
- ۲۵۸ گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود روز شمار، این شمار
- ۲۵۹ داوری و داد نمی بینمت
و ز ستم آزاد نمی بینمت
- ۲۶۰ از ملکان قوت و یاری رسد
از تو به ما، بین که چه خواری رسد
- ۲۶۱ مال یتیمان ستن، ساز نیست
بگذر از این، غارت ابخاز نیست.
- ۲۶۲ بر پله پیر زنان ره مزن
شرم بدار از پله پیر زن
- ۲۶۳ عالم را زیر و زبر کرده ای
تا توئی آخر چه هنر کرده ای؟
- ۲۶۴ مسکن شهری ز تو ویرانه شد
خرمن دهقان ز تو بی دانه شد

۲۶۵ عدلی تو قنديلِ شب افروز تو است
 مونس فردای تو امروز تو است
 ۲۶۶ پیر زنان را به سخن شاد دار
 و این سخن از پیر زنی یاد دار
 ۲۶۷ دست بدار از سر بیچارگان
 تا نخوری یاسج غمخوارگان
 ۲۶۸ گوش به در یوزۀ انفاس دار
 گوشه نشینی دو سه را پاس دار»

۲۶۹ سنجر کاکلیم خراسان گرفت
 کرد زیان کاین سخن آسان گرفت
 ۲۷۰ داد در این دور برانداخته است
 در پر سیمرخ وطن ساخته است
 ۲۷۱ شرم در این پرده ازرق نماند
 آب در این خاک معلق نماند
 ۲۷۲ خیز نظامی ز حد افزون، گری
 بر دل خوناب شده، خون گری.

مقاله چهارم

در رعایت از رعیت

۳۳۶- ای: حرف ندا، منادای آن حذف شده: ای کسی که، سپر افگندن: عاجز شدن، هزیمت کردن، تنزل کردن و فرود آمدن. مردانگی: دلیری جوانمردی، بلند همتی. غول: موجودی افسانه‌ای که در بیابانها مسافران را از راه به در می‌برد و به هلاکت می‌رساند. بیغول: گوشه‌خانه‌ای کسی که از مردانگی گریخته‌ای و از حق بیگانه شده‌ای و این بیگانگی چون غول تو را از راه به دربرده است.

۳۳۷- غره: مغرور، فریفته.

۳۳۸- پی سپر: لگدکوب شده. جرعه: یک بار آشامیدن. میخواران چون شراب می‌خورده‌اند جرعه‌ای هم برخاک می‌افشانده‌اند. پی سپر جرعه میخوارگان: مراد کسی است که خود را از عزت به خواری افکنده و چون خاک جرعه‌خسوار مجلس میخواران شده است. دستخوش: مسخره، مورد مسخره، مغلوب و زبون. سیارگان: ستارگان سیار که به زعم قدما حرکاتشان در زندگی ما زمینیان تأثیر داشت.

۳۳۹- مصحف: قرآن. صراحی: تنگی با گردنی باریک و دراز که در آن شراب کنند. قرآن و شمشیر را به کناری انداخته‌ای و جام و صراحی را عوض ساخته‌ای.

۳۴۰- رعنا: دراصل زن ابله و دراز و احمق و نیز به معنی زن خویشتن‌آرا

و زیبا و خوش اندام. گیسو پرست: زنی که همواره در فکر آرایش گیسوان خود باشد. خود آرای.

۳۴۱- رابعه: رابعه عدویه، از زنان عارف و زاهد. نام پدرش اسماعیل بصری بود. در سال ۱۳۵ هـ ق وفات کرده است. رابع: چهارم. رابع آن هفت مرد: کنایه از سگ است. هفت مرد: کنایه از اصحاب کهف است. این گروه در شهری از بت پرستان خدای را می پرستیدند و از ترس به غاری (کهف) پناه بردند. سگی نیز همراهشان بود. آنان به خواست خدا در آن غار به خواب رفتند و پس از ۳۰۹ سال بیدار شدند و کسی را برای خرید چیزی به شهر فرستادند. مردم شهر از پولی که این شخص در دست داشت به ماجرا پی بردند. بنابر روایات مذهبی این شاه بت پرست دقیانوس نام داشته و آن شهر افسوس بوده است. در شمار اصحاب کهف اختلاف است بعضی می گویند سه تن بودند چهارمی سگشان بود و بعضی گویند پنج تن بودند ششمی سگشان بود بعضی گویند هفت تن بودند هشتمی سگشان بود. داستان اصحاب کهف در سوره کهف آمده است. گیسوی خود را بنگر تا چه کرد: اشاره است به آنکه رابعه عدویه سگی را در بیابانی تشنه یافت. خواست از چاه آب بکشد دلو و طناب نبود. رابعه گیسوان خود را برید و از آن طناب ساخت و آب از چاه کشید و سگ را آب داد.

۳۴۲- گردن عقل... عقل نمی تواند بدون هنر باشد. عقل بدون هنر فایده ای ندارد.

۳۴۳- آب: آبرو

۳۴۴- همت: در اصطلاح عرفا عبارت است از توجه قلب با تمام قوای روحانی خود به جانب خدا برای حاصل شدن کمال در خود یا دیگری یا برای دفع ظالم و دفع بیماری و اموری از این قبیل. همت مردم: توجه مردم به خدا، تظلم: دادخواهی. تیر تظلم: تیر آه مظلوم.

۳۴۵- خوار مدارش: یعنی همت را خوار شمار.

۳۴۶- تیغ: شمشیر، کارد. راهشان: راه مردم. تیر سحر گاه: کنایه از آه مظلوم. دعای بد. نفرین. نانخوری...: تا به نفرینشان گرفتار نشوی.

داستان پیر زن با سلطان سنجر

۳۴۸- پیرزنی را: به پیرزنی، در گرفت: اثر کرد. به پیرزنی ستمی رسید. سنجر: سلطان سنجر، پسر ملکشاه از پادشاهان مقتدر سلسله سلجوقی. در سال ۴۷۷ متولد شد و در سال ۵۵۲ از جهان برفت. از سال ۵۱۱ تا ۵۵۲ پادشاهی کرد.

۳۴۹- آزر: مروت، شرم، رحم و شفقت.

۳۵۰- شحنه: کسی که او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر می گماشته. نمایب حاکم شهر، امروزه رئیس پلیس، نگت ۹۵. فتراوی: بر روی.

۳۵۲- ستم آباد: کنایه از جایی است که در آن ستم بسیار باشد. زبان را شهر ستم خوانده، زیرا به وسیله زبان به دیگران آزارها توان رسانید. خان: خانه.

۳۵۴- جست: تفتیش کرد، جستجو کرد. خونی: قاتل. که راست: برای چه کسی است؟ نصیب چه کسی است؟

۳۵۵- آن: اشاره است به خونی، قاتل. خون کند: مرتکب قتل شود. عربده کردن: بدمستی کردن و فریاد کردن. وقتی شحنه خود مست می شود آن قاتل نیز دست به قتل می زند. پس چرا باید (به قول امروز) داد و فریادش را

گزیده مخزن الاسرار ۹۹/

سر پیرزنی در آورد.

۳۵۶- رطل: وزنی است و پیماندای به مقدار نیم من. رطل زدن: کنایه از شرابخواری است. دخل: درآمد.

۳۵۸- داد کسی را دادن: حق او را ادا کردن، با او به عدالت رفتار کردن. روزشمار: روز حساب، روز قیامت. روز قیامت از تو حساب خواهند کشید. تو را بازخواست خواهند کرد.

۳۵۹- داور: قاضی، حاکم، پادشاه. داوری: داور هستی عنوان پادشاهی داری و حال آنکه دادگری در تو نمی بینم و نمی بینم که از بند ستم آزاد باشی.

۳۶۱- ساز: نعمت و مال. ابخاز: نام قوم و نیز ناحیه‌ای در جبال قفقاز که مسکن همان قوم است (امروز یکی از جمهوریه‌های خود مختار اتحاد جماهیر شوروی است و کرسی آن سوخومی است). این سرزمین بارها مورد تاخت و تاز مسلمانان واقع شده. می گوید مال یتیمان مسلمان اموال کافران ابخازی نیست که بر مسلمانان حلال باشد.

۳۶۲- پله (در مصراع اول): پول و بضاعت اندك. پله (در مصراع دوم): موی اطراف سر. مال اندك پیرزنان را غارت مکن، از موی سفید پیرزنان شرم کن.

۳۶۵- قندیل: چراغ. غدان، فانوس. شب افروز: روشن کننده شب. فردای تو: آن چهار روز قیامت تو. امروز تو: این دنیای تو. اعمال تو در این دنیا مونس: در عالم آخرت و معاد است.

۳۷۱- یاسج: تیر پیکانی. غمخوارگان: غم‌دیدگان. یاسج غمخوارگان: غم‌دیدگان را تیر پیکانی می‌زند. مظلومان.

۳۶۸- دریوزه: گدایی، درخواست. تضرع و زاری به درگاه خداوند و از او چیزی خواستن. انفاس: ج نفس. مراد دعای اهل دل و انسانهای پاک است. یاس داشتن: رعایت کردن، مراقبت کردن.

۳۶۹- این سخن آسان گرفت: به این سخن اهمیت نداد.

۳۷۰- در این دور: در این روزگار، در این دوره، نگک ۵۱. برانداخته: از میان رفته، نابود شده. سیمرغ: مرغی افسانه‌ای که بر طبق افسانه‌ها روزگاری بوده است ولی اکنون جز نامی از آن برجای نیست. یعنی عدالت در پر سیمرغ جای دارد، چون از سیمرغ نشانی نیست، از عدالت هم نشانی نیست.

۳۷۱- ازرق: کبود. پرده ازرق، آسمان کبود. آب: آبرو و عزت. خاک معلق: زمین.

۳۷۲- گری: گریه کن.

مقاله پنجم

در وصف پیری

- ۳۷۳ روز خوش عمر به شبخوش رسید
خاک به باد، آب به آتش رسید
- ۳۷۴ صبح برآمد، چه شوی مست خواب؟
کز سر دیوار، گذشت آفتاب
- ۳۷۵ بگذر ازین پی که جهانگیری است
حکم جوانی مکن، این پیری است
- ۳۷۶ شیفته شد عقل و تبه گشت رای
آبله شد دست و زَمَن گشت پای
- ۳۷۷ چشمه مهتاب تو، سردی گرفت
لاله سیراب تو، زردی گرفت
- ۳۷۸ پیر دومی که شب و روز تو است
روز جوانی ادب آموز تو است
- ۳۷۹ کز تو جوانتر به جهان چند بود
خود نشود پیر، درین بند بود
- ۳۸۰ پره گل باد خزانیش برد
آمد پیری و جوانیش برد

- ۳۸۱ عیب جوانی نپذیرفته اند
- پیری و صد عیب، چنین گفته اند
- ۳۸۲ دولت اگر دولت جمشیدی است
- موی سپید، آیت نو میدی است
- ۳۸۳ موی سپید، از اجل آرد پیام
- پشت خم، از مرگ رساند سلام
- ۳۸۴ ملك جوانی و نکویی کراست؟
- نیست مرا، یارب، گویی کراست؟
- ۳۸۵ رفت جوانی به تغافل به سر
- جای دریغ است، دریغی بخور
- ۳۸۶ گم شده هر که چو یوسف بود
- گم شدنش جای تأسف بود
- ۳۸۷ فارغی از قدر جوانی که چیست
- تا نشوی پیر، ندانی که چیست
- ۳۸۸ شاهد باغ است، درخت جوان
- پیر شود بشکندش باغبان
- ۳۸۹ گرچه جوانی همه خود آتش است
- پیری تلخ است و جوانی خوش است
- ۳۹۰ عهد جوانی به سر آمد مخسب
- شب شد و اینک سحر آمد مخسب
- ۳۹۱ آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ
- کاوری آن را همه ساله به چنگ

- ۳۹۲ تا شکمی نان و دمی آب هست
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
- ۳۹۳ نان اگر آتش نشانند ز تو
آب و گیا را که ستاند ز تو
- ۳۹۴ خاک خور و نان بخیلان مخور
خاک نه‌ای، زخم ذلیلان مخور
- ۳۹۵ بر دل و دست همه خاری بزن
تن مزن و دست به کاری بزن
- ۳۹۶ به که به کاری بکنی دستخوش
تا نشوی پیش کسان دستکش

داستان پیر خشت زن

- ۳۹۷ در طرف شام یکی پیر بود
چون پری از خلق طرفگیر بود
- ۳۹۸ پیرهن خود ز گیا بافتی
خشت زدی، روزی از آن یافتی
- ۳۹۹ پیر یکی روز، در آن کار و بار
کار فزایش در افزود کار
- ۴۰۰ آمد - از آنجا که قضا ساز کرد -
خوب جوانی سخن آغاز کرد
- ۴۰۱ «این چه زبونی و چه افکندگی است
گاه و گِل این پیشه خربندگی است

- ۴۰۲ خیز و مزن بر سپر خاك تیغ
 کز تو ندارند یکی نان دریغ
- ۴۰۳ قالب این خشت، در آتش فکن
 خشت نو از قالب دیگر بزن
- ۴۰۴ چند کلوخی به تکلف کنی؟
 در گل و آبی چه تصرف کنی؟
- ۴۰۵ خویشتن از جمله پیران شمار
 کار جوانان به جوانان گذار»
- ۴۰۶ پیر بدو گفت: «جوانی مکن
 درگذر از کار و گرانی مکن
- ۴۰۷ خشت زدن، پیشه پیران بود
 بارکشی، کار اسیران بود
- ۴۰۸ دست بدین پیشه کشیدم که هست
 تا نکشم پیش تو يك روز دست
- ۴۰۹ دستکش کس نیم از بهر گنج
 دستکشی می خورم از دسترنج»
- ۴۱۰ با سخن پیر ملامتگرش
 گریان گریان، بگذشت از برش
- ۴۱۱ چند نظامی در دنیا زنی
 خیزو در دین زن، اگر می زنی

مقاله پنجم

در وصف پیری

۳۷۲- روز خوش عمر: کنایه از دوران جوانی است. شبخوش: شبت خوش بگذرد. خدا حافظی به هنگام شب. خاک به باد: باد برخاک وزید و آن را با خود برد. آب به آتش: آب بر آتش ریخته شد و آن را خاموش کرد.

۳۷۵- پی: دنبال، عقب. بگذرا زین پی: از پی این کار مرو. چون جوانان فرمان مران و در پی جهانگیری مباش اینک به روزگار پیری رسیده‌ای.

۳۷۶- شیفته شدن: آشفته شدن، حیران شدن. رای: اندیشه و فکر. دَمَن: بر جای ماندن، زمینگیر شدن. از کار افتادن.

۳۷۷- چشمه مهتاب: کنایه از جوانی است. سردی گرفت: سرد شد، فسرده شد. سیراب: تازه و آبدار، شاداب. زردی گرفت: زرد شد. هر دو تعبیر فسرده شدن چشمه مهتاب و زرد شدن لاله سیراب، کنایه از رفتن جوانی و آمدن پیری است.

۳۷۸- پیر دومو: کسی که برخی از موهایش سفید شده و برخی هنوز سیاه است. کنایه از شب و روز است. ادب آموز: ادب آموزنده گردش شب و روز در جوانی معلم و ادب آموز توست.

۳۷۹- در این بند بود: در بند این بود. ادب آموز شب و روز تو را

می گوید که پیش از جوانانی بوده اند که در بند این بودند که پیر نشوند.

۳۸۰- پره گل: برگ گل. جوانیش: جوانی او را. مراد آن کسانی که در بند آن بودند که پیر نشوند.

۳۸۲- جمشید: از پادشاهان بزرگ سلسله پشدادی و جانشین طهمورث است. برحسب اساطیر ۵۰ سال پادشاهی کرد و مدت ۳۰۰ سال در پادشاهی او بیماری و مرگ نبود. آیت: نشانه، علامت. اگر آدمی را دولتی به قدرت و درازی دولت جمشید باشد، چون موی سپید شد باید از حیات ناامید گردید.

۳۸۴- که راست: از آن چه کسی است.

۳۸۶- یوسف: پسر یعقوب پیامبر که برادران او را به چاه افکندند و پدر از فراق او کور شد. داستان او در سوره یوسف آمده است. در این بیت جوانی با همه نیکویی و زیبایی اش به یوسف تشبیه شده.

۳۸۷- فارغ: بی خبر، غافل. قدر: اندازه چیزی، مقدار، ارزش

۳۸۸- شاهد: معشوق زیاروی.

۳۹۰- شب شد: شب رفت.

۳۹۲- شکمی نان: نان به قدر سیر کردن يك نفر در يك وعده. دمی آب: آن قدر آب که دريك نفس توان نوشید. کفچه: قاشق بزرگ، ملقعه (ملاقه). کفچه کردن دست: کنایه از دست گذاری پیش کسی دراز کردن.

۳۹۳- حاصل معنی: اگر نان به دست نیاید تا آتش گرسنگی خویش فرونشانی،

آب و گیاه را از تو نگرفتند. می‌توان علفی خورد و آبی نوشید و دست طلب پیش کسی دراز نکرد.

۳۹۴- زخم: ضربه.

۳۹۵- بردل و دست... دل و دست خود را به رنج بینداز. تن وزن: میاسای، تنبلی مکن.

۳۹۶- دستخوش کردن: پرداختن. دست کش: گدا که دست پیش این و آن دراز کند.

داستان پیر خشت زن

۳۹۷- طرف: ناحیه. طرفگیر: گوشه نشین. همچنان که پری از آدمی می-گریزد آن پیر نیز با مردم الفتی نداشت.

۳۹۸- گیا: گیاه. مراد کتب است که گیاهی است از تیره پنیر گیان با رشته-های بافتنی که از آن گونی و کتان خشن بافند. آن: اشاره است به خشت زنی.

۳۹۹- کارو بار: شغل و پیشه. کار فرا: آن که بر کار و گرفتاری انسان بیفزاید و نیز پرگو، مزاحم.

۴۰۰- قضا: اراده خداوند. ساز کردن: آماده کردن، ترتیب دادن نگ ۱۷۰، از آنجا که خدا خواسته بود (یا قضا را) جوانی خوب سیرت آمد و با آن پیر به سخن پرداخت.

۴۰۱- خربنده: آن که خر را به کرایه دهد یا در علف دادن و پالان نهادن و بار کردن خر خدمت کند.

۴۰۲- خشت زن را درمبارزه با خاک و گل به جنگجویی تشبیه کرده به سپر
هماورد خود شمشیر می‌زند.

۴۰۳- خشت نو از قالب دیگر بزن: یعنی برای يك زندگي نو راه و روش
دیگر پیدا کن و طرح دیگر بریز.

۴۰۴- تکلف: رنج و مشقت.

۴۰۶- جوانی کردن: کاری از روی بی‌تجربگی کردن یا سخنی از روی
بی‌تجربگی گفتن جوانان. گرانی کردن: آزار کردن و خودپسندی، تکبر.

۴۰۹- دستکش: گدا. آنکه دست نیاز پیش کسی دراز کند، نیم: نیستم.
دستکش: (در مصراع دوم) وحید می‌گوید: نوعی نان است. از دست رنج
خود نانی می‌خورد.

۴۱۱- در زدن: کوبیدن در کسی به منظور حاجت خواستن یا تقاضا کردن.
اگر می‌زنی: اگر دری را می‌خواهی بزنی در دین را بزن.

مقاله ششم

در اعتبار موجودات

- ۴۱۲ لعبت بازی پس این پرده هست
گر نه، بر او این همه لعبت که بست؟
- ۴۱۳ دیده دل محرم این پرده ساز
تا چه برون آید از این پرده، راز
- ۴۱۴ هیچ در این نقطه پرگار نیست
کز خط این دایره بر کار نیست
- ۴۱۵ این دوسه مرکب که به زین کرده اند
از پی ما دست گزین کرده اند
- ۴۱۶ پیشتر از جنبش این تازگان
نوسفران و کهن آوازگان
- ۴۱۷ پایگه عشق، نه ما کرده ایم؟
دستکش عشق، نه ما خورده ایم؟
- ۴۱۸ چون گذری زین دوسه دهلیز خاک
لوح تو را از تو بشویند پاک
- ۴۱۹ ختم سپیدی و سیاهی شوی
محرم اسرار الاهی شوی

- ۴۲۰ آن که اساس تو بر این گل نهاد
کعبه جان در حرم دل نهاد
- ۴۲۱ تن چه بود؟ ریزشِ مستی گل است
هم دل و هم دل، که سخن با دل است
- ۴۲۲ بنده دل باش، که سلطان شوی
خواجه عقل و ملک جان شوی
- ۴۲۳ بار عنا کش به شب قیرگون
هرچه عنا بیش، عنایت فزون
- ۴۲۴ سرو شو، از بندگی آزاد باش
شمع شو، از خوردن خود شاد باش
- ۴۲۵ رنج ز فریاد، بری ساحت است
در عقب رنج بسی راحت است
- ۴۲۶ چرخ نبندد گرهی بر سرت
تا نگشاید گرهی دیگر
- ۴۲۷ در سفری کان ره آزادی است
شحنه غم پیشرو شادی است

داستان سگ و صیاد و روباه

- ۴۲۸ صید گری بود، عجب تیزبین
بادیه پیمای و مراحل گزین
- ۴۲۹ شیر سگی داشت که چون پو گرفت
سایه خورشید بر آهو گرفت

- ۴۳۰ در سفرش مونس و یار آمده
چند شبانروز به کار آمده
- ۴۳۱ بود دل مهر فروزش بدو
پاسِ شب و روزیِ روزش بدو
- ۴۳۲ گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد
مرد بر آن دل که جگر گربه خورد
- ۴۳۳ گفت در این ره که میانجی قضاست
پای سگی را سر شیری بهاست
- ۴۳۴ گرچه در آن غم، دلش از جان گرفت
هم جگر خویش به دندان گرفت
- ۴۳۵ صابری کان نه به او بود کرد
هرجو صبرش، درمی سود کرد
- ۴۳۶ طنز کنان روبهی آمد ز دور
گفت: «صبوری مکن ای ناصبور
- ۴۳۷ می شنوم کان به هنر تـك، نماند
باد بقای تو که آن سگ، نماند
- ۴۳۸ دی که زپیش تو به نخجیر شد
تیز تکی کرد و عدمگیر شد
- ۴۳۹ این که سگ امروز شکار تو کرد
تا دو مهت بس بود، ای شیر مرد
- ۴۴۰ خیز و کبابی به دل خویش ده
مغز تو خور، پوست به درویش ده

- ۲۴۱ چرب خورش بود تورا پیش ازین
روبه فربه نخوری پیش ازاین
- ۲۴۲ ایمنی از روغن اعضای ما
رست مزاج تو ز صفرای ما»
- ۲۴۳ صیدگرش گفت: «شب آبستن است
این غم بکروزه برای من است
- ۲۴۴ شاد برآنم که دراین دیر تنگ
شادی و غم، هر دو ندارد درنگ
- ۲۴۵ انجم و افلاك به گشتن درند
راحت و محنت به گذشتن درند
- ۲۴۶ گرگ مرا حالت یوسف رسید
گرگ نیم، جامه نخواهم درید
- ۲۴۷ گر ستدندش زمن، ای حيله ساز
با چو تو صیدی به من آرند باز»
- ۲۴۸ او به سخن در که برآمد غبار
گشت سگ از پرده گرد آشکار
- ۲۴۹ آمد و گردش دوسه جولان گرفت
نیفه روباه به دندان گرفت
- ۲۵۰ گفت: «بدین خرده که دیر آمدم
روبه داند که چو شیر آمدم
- ۲۵۱ طوق من آویزش دین تو شد
کنده روباه، یقین تو شد»

- ۴۵۲ هر که یقینش به ارادت کشد
خاتم کارش به سعادت کشد
- ۴۵۳ هر که یقین را به توکل سرشت
بر کرم «الرزق علی الله» نوشت
- ۴۵۴ پشه خوان و مگس کس نشد
هر چه به پیش آمدش از پس نشد
- ۴۵۵ روزی تو باز نگردد ز در
کار خدا کن، غم روزی مخور
- ۴۵۶ بر در او رو که از اینان به اوست
روزی از او خواه، که روزیده اوست
- ۴۵۷ اهل یقین طایفه دیگرند
ما همه پاییم گز ایشان سرند
- ۴۵۸ عمر چو یکروزه قرارت نداد
روزی صدساله، چه باید نهاد؟
- ۴۵۹ جهد به دین کن که بر این است عهد
روزی و دولت نفزاید به جهد
- ۴۶۰ تا شوی از جمله عالم عزیز
جهد تو می باید و توفیق نیز
- ۴۶۱ جهد نظامی، نفسی بود سرد
گرمی توفیق به چیزیش کرد.

مقالت ششم

در اعتبار موجودات

۴۱۲- لعبت: عروسك. لعبتياز: عامل خيمه شب بازی، که عروسكان خيمه شب بازی را به حرکت می آورد. لعبتياز خود پس پرده ای پنهان است و با حرکت انگشتان او لعبتها به حرکت و بازی می پردازند. در این بيت لعبتها مراد موجودات عالم وجودند و لعبتياز کنایه از آفریدگار است. و مراد از پرده، پرده عالم ظاهر است.

۴۱۳- دیده دل: چشم دل، چشم باطن. چنان کن که چشم دلت محرم اسرار درون پرده گردد، تا بنگری که چه رازهایی از پرده برون می افتد.

۴۱۴- نقطه پرگار: مرکز دایره وحید معنی این بيت را چنین استنباط کرده: هیچ موجودی درعالم نیست که درخط دایره خلعت برسر کارنباشد. (مخزن الاسرار، چاپ وحید، ص ۹۹)

۴۱۵- مرکب: آنچه برآن سوار شوند، چون اسب وخر... دوسه مرکب: کنایه از افلاك است. از پی ما: برای ما. دست گزین: انتخاب. این افلاك گردنده را برای ما آدمیان که اشرف مخلوقات هستیم آفریده اند.

۴۱۶- تازگان و نوسفران و کهن آوازگان: همه کنایه از افلاكند. که حادثند و همواره در سفری تازه و بس کهن و دیرساله.

۴۱۷- پایگه: (مخفف پایگاه) اساس و پایه. کرده ایم: ساخته ایم. دستکش:

گزیده مخزن الاسرار / ۱۱۲

نوعی نان. آیا این ما آدمیان نبوده‌ایم که اساس عشق را پی افکنده‌ایم و مزه عشق را چشیده‌ایم؟

۴۱۸- دهلیز: دالان. دوسه دهلیز خاك: کنایه از عالم مادی است. لوح: صفحه‌ای فلزی که اطفال بر آن مشق می‌نوشته‌اند سپس آن را می‌شسته‌اند تا باردیگر بر آن نویسند. لوح تورا از توبشویند پاك: تورا از همه آلودگی- هایت که همان نفس توست كاملا بشویند. علاین جهان مادی از تو دور گردد.

۴۱۹- ختم: رسیدن به آخر چیزی. نگك ۲. سپیدی و سیاهی: کنایه از روز و شب است.

۴۲۰- گل: کنایه از زمین است. آن خداوندی که پایگاه تورا در زمین قرار داد. حرم دل: دل به مسجد الحرام تشبیه شده که کعبه در آن است. و خدا در درون دلهاست. از این رو گویند کعبه گل و کعبه دل و اهل عرفان کعبه دل را بر کعبه گل برتری نهاده‌اند.

۴۲۳- عنا: (عناء) رنج و زحمت کشیدن. یعنی: در شهای تاريك آسایش خواب به يك سو نه و به عبادت و شب زنده داری پرداز. زیرا هر کس بیشتر تحمل آن رنج کند، عنایت پروردگار در حق افزونتر گردد.

۴۲۴- سرو آزاد: از انواع سرو است. و آن سروی است که شاخه‌هایش بی هیچ کجی، راست بالا رود. مانند سرو از صفت آزادگی برخوردار باش و رهین منت کس مشو. شمع شو... مانند شمع شو که برای زنده ماندن (افروخته بودن) از خود تغذیه می‌کند و منت کس نمی‌کشد.

۴۲۵- ساحت: گشادگی میان سرایها، درگاه، آستانه. بری: (بریء) پاك و بیگناه. بری ساحت: بی گناه، برکنار از گناه. باید که در رنج کشیدن تحمل داشت و رنج را از فریاد به دور داشت.

۴۲۶- چرخ: فلك نگك ۴۵. اگر فلك گرهی در یکی از کارهایت می‌افکند

گرهی از کار دیگر ت می‌گشاید.

۴۲۷- شهنه غم پیشرو شادی است: پس از هر سختی و رنجی و غمی، آسودگی و شادمانی خواهد بود. (برای معنی شهنه نگ ۹۵).

داستان سگ و صیاد و روباه

۴۲۸- صید گر: شکارچی. بادیه: صحرا، بیابان. مراحل: (ج مرحله) مرحله مسافتی است که مسافر در طول يك روز می‌پیماید. مراحل گزین: کسی که بسیار سفر می‌کند و پی‌درپی از این منزل به آن منزل فرود می‌آید.

۴۲۹- پو: (پویه) دویدن. پو گرفت: دویدن آغاز می‌کرد. سایه خورشید: نور خورشید. آهو: عیب. در سرعت بر نور خورشید عیب می‌گرفت.

۴۳۰- آمده: شده. چند شبانروز... چند روز و چند شب همچنان کاری کرد، شکار می‌کرد بی آنکه خسته شود.

۴۳۱- دل مهر فروز: دلی که چون خورشید تابناک باشد. کنایه از دل آگاه است. دلش بدو بود: یعنی او را دوست می‌داشت. پاس... شب پاسبان و روز وسیله کسب روزی او بود.

۴۳۲- جگر را گربه خوردن: کنایه از تلف شدن و از بین رفتن است.

۴۳۳- میانجی: واسطه، باعث و سبب. مسرد گفت این حادثه را سببی جز دست قضا و قدر نبوده است و کار قضاچنان است که گاه سطر پای سگی سر شیری بر باد می‌رود.

۴۳۴- در آن غم: غم گمشدن سگ. دلش از جا برآورد: رنج و غم شد. جگر به دندان گرفتن: دندان روی جگر گذاشتن.

۴۳۵- صابری: شکیبایی کردن. کان: آن. که نه به او بود: در وجود او نبود، در او سراغ نبود. صبری که هرگز در او دیده نشده بود پیشه کرد. جو: واحد وزن و آن جوی است میانه نه بزرگ و نه کوچک. مقدار آن $\frac{1}{۷۴}$ مثقال است. يك جو، دوجو، جوی، کنایه از مقداری بی ارزش و بهاست. درم

۴۳۶- طنز: طعنه زدن، مسخره کردن. طنزکنان: طعنه زنان. (حال است). روباهی طعنه زنان از دور آمد و گفت: ای کسی که بحقیقت و در باطن شکیبایی نیستی خود را به تکلف صبور نشان مده.

۴۳۷- کان: که آن. اشاره به سگ است. به هنر تك: کسی که در هنر بی- همتاست.

۴۳۸- دی: روز پیش، دیروز. تك: دو. تیز تك: آن که تند می دود. عدمگیر شد: گرفتار عدم شد. معدوم و نیست گردید.

۴۳۹- این که سگ.. این چیزی که آن سگ امروز برای تو شکار کرده.

۴۴۱- خورش: خوردنی، طعام. پیش ازین: پیش از اینکه سگت گم بشود.

۴۴۲- رست: رها شد. مزاج: ترکیب بدن از رطوبتهای چهارگانه نزد قدما که عبارتند از سودا، صفرا، بلغم، دم که اگر این ترکیب در حال تعادل باشد شخص در سلامت است و در صورت غلبه هر يك شخص به ترتیب دارای مزاج سودایی، صفرائی، بلغمی و دموی خواهد بود. قدما معتقد بودند که چربی موجب افزایش صفراست در اینجا روباه می گوید: اکنون با مرگ این سگ از شکار ما و خوردن چربی اعضای ما باز رستی و مزاج تو از صفرای ماخلاصی یافت.

۴۴۳- شب آبستن است: ضرب المثل است: شب آبستن است تا چه زاید
سحر. معلوم نیست در پرده تاریک شب چه اتفاقی افتاده، چون روز شود
همه چیز آشکار گردد. این غم یکروزه: این غم برای من یک روز بیش
نخواهد بود.

۴۴۴- دیر تنگ: مراد دنیای فانی است. که نه غمش پسايدار است و نه
شادی اش.

۴۴۵- انجم: (جمع نجم) ستارگان. به گشتن دراند: در حرکت و گردشند.
(زیرا - به قول قدما - گردش افلاك و ستارگان سبب تغییرات و دگرگونیها
در روی زمین می شود). به گذشتن دراند: در گذشتن هستند. می آید و می-
گذرد. محنت نیز می آید و می گذرد.

۴۴۶- گرگ: مراد سگ گرگ آساست. حالت یوسف رسید: مثل یوسف
پسر یعقوب (که برادران او را به چاه افکندند و گفتند او را گرگ خورده
است) گم شده است نگ ۳۸۶. گرگ نیم: گرگ نیستم.

۴۴۷- ستندش: آن را گرفتند. حيله ساز: حيله گر. با چو تو صیدی: همراه
با صیدی چون تو.

۴۴۸- به سخن در: مشغول سخن گفتن. برآمد: بالافت، برخاست.

۴۴۹- نیفه: پوست شکم حیوانات بخصوص روباه.

۴۵۰- اشاره به ضرب المثل: دیر آمد ولی شیر آمد. اگر دیر آمده ولی بسا
موفقیت و پیروزی آمده است.

به عرض بندگی دیر آمدم دیر
اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
(خرو شیرین نظامی)

۴۵۱- آویزش: چنگ زدن. تمسک جستن. کنده: چوب بزرگی که پای مجرمان، گنهکاران را در آن گذارند. چون تو به‌دین تمسک جستی و صبر کردی، این تمسک تو مانند طوقی به گردن من افتاد و مرا به نزد تو آورد. و آن یقین که در دل داشتی همانند کنده‌ای به پای روباه افتاد و او را از گریختن باز داشت.

۴۵۲- ارادت: خواست و رضا. کشد: منجر شود. خاتم کارش: پایان و عاقبت کارش. هر که در مرحله یقین چنان شود که به قضای خداوندی راضی شود. عاقبت کارش به سعادت منتهی شود.

۴۵۳- سرشت: مخلوط کرد، خمیر کرد. بر کرم؟ الرزق علی الله: روزی بر عهده خداست.

۴۵۴- پشه خوان و مگس کس نشد: انگل کسی نشد. از پس نشد: عقب نرفت. هر چه پیش او آوردند چون روزی مقدر خداوند است برای گرفتنش پیش آمد و به عنوان اعتراض عقب نرفت.

۴۵۸- روزی صدساله: غذایی که برای صدسال کافی باشد. چه باید نهاد؟ چرا باید اندوخت.

۴۵۹- جهد به دین کن: برای دین بکوش. عهد: مراد عهدی است که خدا با آدمیان بست که جز او را عبادت نکنند. از جمله در آیات ۷۵ سوره توبه، ۱۰۱ و ۱۰۲ سوره اعراف، ۱۱۵ سوره طه، ۹۱ سوره نحل. به آن اشاره شده است.

۴۶۰- توفیق: عنایت و لطف الاهی. برای اینکه از جمله عزیزان شوی
دوچیز لازم است: یکی کوشش تو و یکی لطف و عنایت خدایی.

۴۶۱- نفس سرد: سخن یا کاری که بی تأثیر باشد و در دیگران نگیرد.
چیزیش کرد: آن را ارزش و اعتبار داد.

مقاله هفتم

در فضیلت آدمی بر حیوانات

- ۴۶۲ ای به زمین بر چو فلک نازنین
ناز کشت هم فلک و هم زمین
۴۶۳ اول از آن دایه که پرورده‌ای
شیر نخوردی که شکر خورده‌ای
۴۶۴ نیکویت باید کافزون بود
نیکویی افزونتر ازین چون بود
۴۶۵ کز سر آن خامه که خاریده‌اند
نغز نگاربت نگاریده‌اند.
۴۶۶ به که ضعیفی، که درین مرغزار
آهوی فربه ندود با نزار
۴۶۷ جانورانی که غلام تواند
مرغ علف خواره دام تواند
۴۶۸ چون تو همایی شرف کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش
۴۶۹ هر که تو بینی ز سپید و سیاه
بر سر کاری است در این کارگاه

- ۴۷۰ جغد که شوم است به افسانه در
بلبل گنج است به ویرانه در
- ۴۷۱ هر که در این پرده نشانش هست
در خورتن قیمت جانیش هست
- ۴۷۲ گرچه ز بحر تو به گوهر کمند
چون تو همه گوهری عالمند
- ۴۷۳ بیش و کمی را که کنی در شمار
رنج به قدر دیتش چشم دار
- ۴۷۴ کفش دهی باز دهندت کلاه
پرده دری، پرده درندت چوماه
- ۴۷۵ خیز و مکن پرده دری صبح وار
تا چو شبت نام بود پرده دار
- ۴۷۶ جسمت را پاکتر از جان کنی
چونکه چهل روز به زندان کنی
- ۴۷۷ مرد به زندان شرف آرد به دست
یوسف از این روی به زندان نشست
- ۴۷۸ توسنی طبع چو رامت شود
سکه اخلاص به نامت شود
- ۴۷۹ هرچه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود
- ۴۸۰ سر ز هوا تافتن از سروری است
ترك هوا قوت پیغمبری است

- ۴۸۱ گر نفسی نفس به فرمان تو نست
کفش بیاور که بهشت آن توست
- ۴۸۲ در حرم دین به حمایت گریز
تا رهی از کشمکش رستخیز
- ۴۸۳ هست حقیقت، نظر مقبلان
درع پناهنده روشندان

داستان فریدون و آهو

- ۴۸۴ صبحدمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون به تماشا برون
- ۴۸۵ چون به شکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون شکار
- ۴۸۶ گردن و گوشی ز خصومت بری
چشم و سربینی به شفاعتگری
- ۴۸۷ شاه بدان صید، چنان صید شد
که ش همگی بسته آن قید شد
- ۴۸۸ رخس بر او چون جگرش گرم کرد
پشت کمان چون شکمش نرم کرد
- ۴۸۹ تیر بدان پایه از او درگذشت
رخس بدان پویه به گردش نگشت
- ۴۹۰ گفت به تیر: «آن پرکینهت کجاست؟»
گفت به رخس: «آن تک دینهت کجاست؟»

- ۴۹۱ تیر زبان شد همه ک «ای مرزبان»
 هست نظرگاه تو این بی زبان
- ۴۹۲ در کنف درع تو جولان زند
 بر سر درع تو که پیکان زند؟
- ۴۹۳ خوش نبود با نظر مهتران
 بررق آهو کف خنیاگران
- ۴۹۴ داغ بلندان طلب ای هوشمند
 تا شوی از داغ بلندان بلند
- ۴۹۵ صورت خدمت صفت مردمی است
 خدمت کردن شرف آدمی است
- ۴۹۶ نیست بر مردم صاحب نظر
 خدمتی از عهد پسندیده تر
- ۴۹۷ دست وفا در کمر عهد کن
 تا نشوی عهد شکن جهد کن
- ۴۹۸ خیز نظامی که نه بر بسته ای
 از پی خدمت چه کمر بسته ای

مقاله هفتم

در فضیلت آدمی بر حیوانات

۴۶۲- به زمین بر چو فلک نازنین؛ همچنانکه در آسمانها نازنین هستی
در زمین هم نازنینی. از این رو هم فلک ناز تو را می کشد و هم زمین.

۴۶۳- پرورده‌ای: پرورش یافته‌ای. از پستان آن دایه که تو پرورش یافته‌ای
نخستین بار به جای شیر شکر خورده‌ای. دایه پروردگار است و شکر خیر
محض مولانا در مثنوی گوید:
از که خوردم شیر غیر از شیر او کسی مسرا سرور در حیر تدبیر او

۴۶۴- نیکویت: نیکویی تو، زیبایی تو. چون به جای شیر تو را با
شکر پرورش داده‌اند پس باید بسیار زیبا شده باشی.

۴۶۵- خامه: قلم. خاریدن خامه: تراشیدن آن است. نغز: زیبا. نگاریت:
تصویری برای تو. نگاریده‌اند: کشیده‌اند. چه نیکویی از این افزونتر که
قلم قدرت که تصویر تو را کشید، تصویری زیبا کشید. اشاره است به آیه:
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم سورة التین. آیه ۵. همانا که ما انسان را
در زیباترین ترکیب و تناسب آفریدیم و نیز آیات متعددی در قرآن به مضمون
زیر آمده است: و خداوند صورت شما را بر نگماشت و چه نیکو تصویر
کرد (غافر، ۶۴؛ تغابن، ۳).

۴۶۶- نزار: لاغر. در عین حال که انسان برترین موجودات عالم وجود
است ضعیف آفریده شده و این ضعیفی حسن اوست زیرا در مسابقه آهوی

فربه از آهوی لاغر عقب می‌ماند. شاید اشاره باشد به خلق الانسان ضعيفا.
آخر آیه ۳۲ از سورة النساء.

۴۶۷- غلام تواند: فرمانبردار و مسخر تو هستند.

۴۶۸- هما، همای: مرغی است که آن را مبارك دانند و گویند سایه او بر سر هرکس افتد خوشبخت شود. همایی: همای هستی. اکنون که تو در میان جانوران چون همای در میان مرغان هستی. یعنی بر همه شرف داری. کم خور: کم خورنده. کسی که به غذای اندکی بسازد. کم گوی: کم گوینده، آن‌که بسیار سخن نگوید.

۴۶۹- هرکه تو بینی: هرکس را که می‌بینی. کارگاه: مراد این جهان است. در این جهان هرکس را کاری است و هیچ چیز بیهوده آفریده نشده است.

۴۷۰- به افسانه در: در افسانه. در افسانه‌ها جغد را شوم و بد شگون دانسته‌اند. گویند که گنجها در ویرانه‌هاست: جای جغد هم در ویرانه است. بنابراین این پرنده که مردم او را بد شگون می‌دانند با آواز خود مردم را به ویرانه‌ها می‌خواند که در ویرانه‌ها گنج پنهان است.

۴۷۱- نشانیش هست: او را نشانی هست. هرکس در این عالم دارای نشانی باشد، وجودی داشته باشد به اندازه خودش جانش را ارزش است.

۴۷۲- به گوهر: از حیث اصل و نسب و ارزش و مقدار. گوهری: صاحب اصل و نسب و ارزش و مقدار.

۴۷۳- دیت: دیه، خونبها. وحید معنی این دو بیت را چنین استنباط کرده: اگر جانوران از تو که انسانی به قدر و قیمت کم باشند ولی گوهری عالم وجودند. پس آنها را میازار و رنج آن قدر بکن که بتوانی دیتش را بدهی

و چون نمی توانی دیت بدهی پس رنج مکن. (مخزن الاسرار، وحید، ص ۱۰۳)

۴۷۴- پرده دریدن: رسوا کردن.

۴۷۵- صبح وار: مانند صبح که چون می آید اسرار شب را فاش می کند.
پرده داری: راز داری، سر نگهداری.

۴۷۶- مراد چله نگه داشتن است که شیوه اهل زهد و عرفان بود و می گفتند
که هر که چهل روز خدا را به اخلاص عبادت کند خدا چشمه های حکمت
را از دلش به زبانش می گشاید.

۴۷۷- آنچنانکه یوسف به زندان شد و در آنجا شرف پیامبری یافت نگ
۳۸۶. آدمی نیز در زندان ریاضت، شرف انسانی حاصل کند.

۴۷۸- نوسنی: سرکشی، عصیان. #هنگامی که توانستی زمام سرکشیهای نفس
خویش به دست گیری آن وقت سکه اخلاص به نام تو خواهند زد - یعنی
در شمار بندگان مخلص خدای در خواهی آمد.

۴۷۹- هوی: میل، خواهش نفس. سرز هوی تافتن: تسلیم هوای نفس نشدن

۴۸۱- کفش بیاور: آماده حرکت باش، عزم راه کن.

۴۷۲- اگر می خواهی در روز قیامت از کشمکش حساب و بازخواست برهی
در این جهان خود را در پناه دین جای ده

۴۸۳- حقیقت: (قیداست) درحقیقت واقعاً. مقبلان: نیکبختان نگ ۱۷۰.
درع: زره، جوشن. روشندلان: دانایان، آگاهان، روشن ضمیران، نظر لطف
مردمان نیکبخت همانند زرهی است که مردم روشن ضمیر را در پناه خود

گزیده مخزن الاسرار ۱۳۱۱

جای می‌دهد.

داستان فریدون و آهو

۴۸۴- اهل درون: مجرم اسرار. خواص و مقربان درگاه. فریدون: پسر آبتین شهریار ایران که بعد از ضحاک بد پادشاهی رسید. نکت ۲۶۶.

۴۸۵- آهوك: آهوئی خرد. تصغیر برای بیان محبت است نه تحقیر و تصغیر فریدون شکار: شکارکننده فریدون. آن آهو چنان زیبا بود که فریدن صید او شد.

۴۸۶- خصومت: دشمنی. بری: (بریء) بیزار، دور. سرین: کفل. شفاعتگر: شفاعت کننده. صاحب چنان گردن و گوشه به زیبایی و لطافت که هرگز اهل خصومت و دشمنی نمی‌توانست باشد و سرین او شفاعت صاحبش را می‌کردند که کس به او آسیبی نرساند.

۴۸۷- گرم شدن جگر: کنایه از به شوق آمدن است. گرم شدن اسب کنایه از تاخت کردن اوست. شاه را چنان شوق شکار آن آهو در دل آمد که اسب رخس مانند خود را از پی او به تاخت آورد. نرم کردن کمان: کنایه از کشیدن کمان است. شکمش: شکم آهو. شاه کمان را نجم آورد. چون زه کمان را بکشند پشت کمان خم شود.

۴۸۹- پایه: قدر، مرتبه، درجه. تیر بدان پایه: مراد تیری است که از کمان فریدون بسته بود و بر تیرهای دیگر به سبب مهارت تیرانداز برتری داشت. از او در گذشت: به او اصابت نکرد. پویه کردن: دویدن

۴۹۰- دینه: به معنی دیروزی، گذشته. آن دویدن دیروز تو به کجا رفت.

۴۹۱- تیر زبان شد: تیر به صورت زبان درآمد، به سخن درآمد. مرزبان: نگهبان مرز. پادشاه. نظرگاه: مورد نظر. بی‌زبان: زبان بسته. حیوانی که

سخن گفتن نتواند. تیر به زبان آمد و گفت: ای شهریار این حیوان زبان بسته مورد نظر تو بوده است.

۴۹۲- کنف: پناه، حفظ، حمایت. درع: زره. نظر فریدون که بر آن آهو افتاده بود چون زرهی او را از آسیب حفظ می کرد. پس تیر گفت وقتی آن آهو از نظر تو زره بر تن دارد و در پناه آن زره جولان می کند چه کسی را یارای آن است که بر زره تو تیر زند؟

۴۹۳- رق: پوست نازک آهو و جز آن که گاه بر آن می نوشته اند یا بر طبل و دف می کشیدند. آهوپی که مورد نظر مهتران شده باشد نباید خنیاگران از پوستش دف سازند و بر آن زنند.

۴۹۴- داغ: نشان و علامت. بلندان: مجازاً کسانی که در مراتب عالی جای داشته باشند. داغ بلندان طلبیدن: نشان پیوستگی با آنان بر خود داشتن

۴۹۸- بر بسته: مقید، در بند. کمر بستن: آماده کاری شدن. ای نظامی برخیز کسی بند بر پایت نگذاشته برای خدمت چه تصمیمی گرفته ای و آماده چه کاری شده ای؟

مقاله هشتم

در بیان آفرینش

- ۴۹۹ پیشتر از پیشتران وجود
کاب نخوردند ز دریای جود
۵۰۰ در کف این ملک یساری نبود
در ره این خاک، غباری نبود
۵۰۱ وعده تاریخ به سر نامده
لعبتی از پرده به در نامده
۵۰۲ روز و شب، آویزش پستی نداشت
جان و تن، آمیزش هستی نداشت
۵۰۳ فیض، کرم کرد مواسای خویش
قطره‌ای افگند، ز دریای خویش
۵۰۴ حالی از آن قطره که آمد برون
گشت روان این فلك آبگون
۵۰۵ زابِ روان گرد برانگیختند
جوهر تو زان عرض آمیختند
۵۰۶ چون که تو بر خیزی ازین کارگاه
باشد بر خاسته گردی ز راه

- ۵۰۷ ای خنك آن شب كه جهان بى تو بود
نقش تو بى صورت و جان بى تو بود
- ۵۰۸ چشم فلك فارغ ازین جستجوی
گوش زمین رسته ازین گفتگوی
- ۵۰۹ تا تو درین ره ننهادی قدم
شكر بسی داشت، وجود از عدم
- ۵۱۰ باغ جهان زحمت خاری نداشت
خاك، سراسیمه غباری نداشت
- ۵۱۱ طالع جوزا كه كمر بسته بود
از ورم رگ زدن رسته بود
- ۵۱۲ مه كه سیه روی شدی در زمین
تشت تو رسواش نكردی چنین
- ۵۱۳ زهره هنوز آب در این گل نریخت
شهر هاروت به بابل نریخت
- ۵۱۴ از تو مجرد زمی و آسمان
تو به كنار و غم تو در میان
- ۵۱۵ تا به توطعراى جهان تازه گشت
گنبد پیروزه پر آوازه گشت
- ۵۱۶ بود مه و سال ز گردش بری
تا نو نكردیش تعرفگری
- ۵۱۷ روی جهان كاینه پاك شد
زین نفسی چند خلل ناك شد

- ۵۱۸ مشعلۀ صبح تو بردی به شام
صادق و کاذب تو نهادیش نام
- ۵۱۹ خاک زمین در دهن آسمان
تا که چرا پیش تو بندد میان
- ۵۲۰ بر فلکت میوه جان گفته‌اند
می‌شنوش کان به زبان گفته‌اند
- ۵۲۱ تاج تو افسوس که از سر به است
جل ز سگ و توبره از خر به است
- ۵۲۲ لاف بسی شد که درین لافگاه
بر تو جهانی به جوی خاک راه
- ۵۲۳ خود تو کفی خاک به جانی دهی
یک جو کهگل به جهانی دهی
- ۵۲۴ ای ز تو بالای زمین زیر رنج
جای تو هم زیر زمین به چو گنج
- ۵۲۵ گربه نه‌ای، دست درازی مکن
بادله ده دله بازی مکن
- ۵۲۶ شیر تنیده است در این ره لعاب
سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
- ۵۲۷ گر فلکت عشوه آبی دهد
تا نفریبی که سرابی دهد
- ۵۲۸ یوسف تو تا ز بر چاه بود
مصرالاهیش نظرگاه بود

- ۵۲۹ زرد رخ از چرخ کبود آمدی
چونکه در این چاه فرود آمدی
- ۵۳۰ آتش در خرمن خود می زنی
دولت خود را به لگد می زنی
- ۵۳۱ می تگ و می تاز که میدان تورا است
کار بفرمای که فرمان تورا است
- ۵۳۲ این دو سه روزی که شدی جامگیر
خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
- ۵۳۳ هم به تو بر سخت جفا کرده اند
زان رسنت سست رها کرده اند
- ۵۳۴ لنگ شده پای و میان گشته کوز
سوخته روغن خویشی هنوز
- ۵۳۵ لاجرم اینجا دغل مطبخی
روز قیامت علف دوزخی
- ۵۳۶ پر شده گیر این شکم از آب و نان
ای سبک، آنگاه نباشی گران؟
- ۵۳۷ گربه خورش بیش کسی زیستی
هر که بسی خورد، بسی زیستی
- ۵۳۸ عمر کم است، از پی آن بر بهاست
قیمت عمر، از کمی عمر خاست
- ۵۳۹ کم خورو بسیاری راحت نگر
بیش خورو بیش جراحات نگر

- ۵۴۰ عقل تو با خورد، چه بازار داشت؟
 حرص تو را بر سر این کار داشت
 ۵۴۱ حرص تو را عقل بدان داده‌اند
 کان نخوری کت نفرستاده‌اند
 ۵۴۲ ترسم ازین پیشه که پیمشت کند
 رنگ پذیرنده خویش کند
 ۵۴۳ هر بد و نیکی که درین محضرند
 رنگ پذیرنده یکدیگرند.

داستان میوه فروش و روباه

- ۵۴۴ میوه فروشی که یمن جاش بود
 روبه‌کی خازن کالاش بود
 ۵۴۵ چشم ادب بر سر ره داشتی
 کلبه بقال نگه داشتی
 ۵۴۶ کیسه بری چند شگرفی نمود
 هیچ شگرفیش نمی کرد سود
 ۵۴۷ دیده به هم زد چو شتابش گرفت
 خفت و به خفتن رگ خوابش گرفت
 ۵۴۸ خفتن آن گرگ چو روبه بدید
 خواب در او آمد و سر درکشید
 ۵۴۹ کیسه بر آن خواب غنیمت شمزد
 آمد و از کیسه غنیمت ببزد

۵۵۰ هر که در این راه کند خوابگاه

یا سرش از دست رود یا کلاه

۵۵۱ خیز نظامی، نه گه خفتن است

وقت به ترك همگی گفتن است

مقاله هشتم

در بیان آفرینش

۲۹۹- جود: بخشش، فیض. آب از دریای جود خوردن: مشمول فیض پروردگار شدن و هستی یافتن. حاصل معنی: آنگاه هنوز نخستین موجودات مشمول فیض وجود نشده بودند و قدم به جهان هستی نگذاشته بودند.

۵۰۰- یسار: توانگری، ثروت. این ملك: مراد جهان هستی است. یعنی: دست جهان از نعمت هستی تهی بود. درره این خاك... شاید می خواهد بگوید که این کره خاك هنوز به وجود نیامده بود؟

۵۰۱- سرآمدن: به آخر رسیدن، پایان یافتن مدت. آن تاریخی که اراده خداوند برای آفرینش جهان قرار داده بود هنوز به سر نیامده بود. لعبت، عروسك خیمه شب بازی. به در نامده: بیرون نیامده.

۵۰۲- پستی: مجازاً جهان فرودین، زمین. تاریکی شب و روشنایی روز به جهان ورودین نیاویخته بود. هنوز شب و روز پدید نیامده بود. و جان و تن به یکدیگر نیامیخته بودند.

۵۰۳- فیض: ریزش، جود و بخشش. کرم کردن: از روی لطف و مهربانی چیزی به کسی دادن. مواسا: (مواساة) یاری و غمخواری کردن. قطره‌ای افکند... و ص قطره‌ای از دریای خود افکند.

۵۰۴- حالی: در حال، در همان حال. گشت روان: به حرکت درآمد. آبگون:

گزیده مخزن الاسرار ۱۴۱/

به رنگ آب، کبود.

۵۰۵- گرد برانگیختن: گرد به هوا بلند کردن. اشاره به آن است که خدا پس از آفرینش آسمانها آب را بیافرید و زمین را بر روی آب بگسترده. چون خاک به وجود آمد آدمی را از خاک بیافرید.

۵۰۶- کارگاه: مجازاً دنیا و گیتی را گویند. وقتی ای انسان خاکی تواز این جهان بروی چنان است که گردی از راه برخاسته باشد.

۵۰۷- ای خنک: (ادات تحسین) خوشا. نقش: پیکر، جسم. مقابل نفس. خوشا آن زمان که تو در جهان نبودی و پیکر تو صورت انسانی نیافته بود و جان در پیکر تو حلول نکرده بود. جان بود و تو نبودی.

۵۰۸- فارغ: آسوده. رسته: رهایی یافته، آسوده شده.

۵۰۹- خطاب به انسان است: تا تو قدم به عالم وجود نگذاشته بودی، هستی سپاسگزاری نیستی بود

۵۱۰- باغ جهان. ... جهان را به باغی پر گل و آدمی را به خار تشبیه کرده خاک: زمین. سراسیمه: مضطرب، پریشان: سرگردان. انسان را در روی زمین به غباری سرگردان تشبیه کرده است.

۵۱۱- طالع: طلوع کننده. قدامت حرکت سیارات و بروج را در زندگی مردم روی زمین مؤثر می دانستند. بنابراین کودکی که به دنیا می آمد به هنگام تولد او هر ستاره یا برجی که در حال برآمدن از افق شرقی بود آن را طالع آن کودک می گفتند و از آن در باب سرنوشت آینده او حکم می کردند. نیز سعی می کردند که کارهایی هم که می خواهند انجام دهند با طلوع آن بروج موافق باشد. مثلاً کسی می خواسته رگ بزند و خون بگیرد این

کار را به هنگام طلوع برج جوزا انجام نمی‌داده زیرا چنین طالعی برای رگ زدن مناسب نبوده و سبب ورم کردن جای بیشتر می‌شده است. پس تا آن زمان که انسان به دنیا قدم نگذاشته بود، بسرج جوزا هم از این تهمت و دردسر در امان بوده است.

۵۱۲- سیاه روی شدن ماه: گرفتن ماه. چون ماه بگیرد بر تشت می‌زنند تا همه آگاه شوند. پیش از خلقت انسان اگر ماه سیاه روی می‌شد کسی نبود که بر تشت رسوایی او فرو کوبد تا همه را آگاه کند.

۵۱۳- زهره: ناهید، ونوس. که رب النوع خنیاگری و عشق است. گویند زنی زیبا بود در شهر بابل بین‌النهرین آن دو فرشته که هاروت و ماروت نام داشتند به زمین آمدند و فریفته او شدند و به خاطر او مرتکب قتل و شرابخواری و سوزانیدن کلام خدای شدند و زهره اسم اعظم را نیز از آن دو بیاموخت و چون آموخت آن دو را فرو گذاشت و آن نام بر زبان آورد و به آسمان رفت. خداوند بر آن دو ملك خشم گرفت و بالهای پرواز ایشان بریخت و در چاهی در بابل در بین‌النهرین نگوئسار بیاویخت نگ ۱۴۶. آب: آبرو و شرف. گل: کنایه از زمین. آب در این گل نریخت: آبرو و شرف آن دو ملك را بر زمین نریخته بود. آن دو را رسوا نکرده بود.

۵۱۴- مجرد: عاری، تهی. زمی: (مخفف) زمین. غم تو در میان: وحید می‌گوید: اراده خلقت تو در میان بود. (مخزن الاسرار، چاپ وحید، ص ۱۱۲)

۵۱۵- طغرا: خطی با قلمی درشت باشد که به گونه‌ای پیچیده و درهم حاوی القاب پادشاه که بر سر فرمانها می‌نوشتند. چون پادشاه عوض می‌شد آن طغرا هم عوض می‌شد. تا به تو. .. یعنی تا تو به وجود آمدی و پادشاه عالم وجود شدی و طغرای منشور عالم وجود به نام تو شد آوازه تو در گنبد پیروزه گون آسمان افتاد.

۵۱۶- تعرفگری: شناساندن. تسا تو ای آدمی به شناساندن ماه و سال اقدام نکرده بودی (زمان را به سال و ماه تقسیم نکرده بودی و برای هر ماه و هر سال نامی ننهاده بودی) ماه و سال از گردش برکنار بودند. یعنی نمی گفتند این سال آمد و این سال رفت یا این ماه نو شد یا به پایان رسید

۵۱۷- خلل ناك: رخنه دار. آینه خلل ناك: آینه ای که زنگ خورده و سوراخ سوراخ شده باشد (در قدیم آینه را از آهن می ساختند) زیرا چون در آینه بلمند (ماه کنند) آینه تیره می شود. زمین مانند آینه ای پاك بود بی هیچ آلاشی، ای آدمی تو به روی زمین پیدا شدی و این آینه پاك را آلودی و تیره کردی و خلل ناك ساختی.

۵۱۸- مشعل صبح: کنایه از آفتاب است کاذب: دروغگو. تو ای آدمی، مشعل صبح را تا شب حمل کردی، یعنی ساعات و دقائق برای روز معین نمودی. و صبح را به صبح صادق (روشنایی سپیده دم) و صبح کاذب (روشنایی فریبنده ای که موجب توهم سپیده دم است) تو نام نهادی.

۵۱۹- خاك بر دهن کسی شدن: نوعی نفرین است، چون خفه شدن. پیش کسی میان بستن: خدمت او را کردن، آماده خدمت بودن.

۵۲۰- بر فلكت: در آسمان تو را. اگر تو را در آسمان میوه جان نام نهاده اند فقط آن سخن بشنو و باور مدار زیرا سخنی است که بر زبان آمده و از حقیقت به دور است.

۵۲۱- سر تو به آن تاج که بر سر نهاده ای نمی ارزد. چنانکه جل سك ارزشش از سگ و توبره خر، از خر، بیشتر باشد.

۵۲۲- ۵۲۳- لافگاه: جایی که همه لاف می زنند. بسیار لاف می زنی که این جهان در نظر تو به قدر يك جو خاك زمین ارزش ندارد. ولی به هنگام

عمل يك مشت از خاك زمينت را به جانی می دهی (حاضری برای آن خود یا دیگری را هلاک کنی) و يك جو از کاهگل خانهات را به قدمت جهانی بهامی نهی.

۵۲۵- نه‌ای: نیستی. دله: جانوری است گوشتخوار، از تیره سموریان به اندازه گربه. دارای پاهای کوتاه و دم دراز و پوست نرم، به رنگ زرد یا قهوه‌ای زیر گردن و شکمش مایل به سفیدی است. ده دله: آن که هر دم دل به دیگری بندد، بلهوس، بی‌وفا. دله را از آن رو ده دله نامیده که انس نمی گیرد و رام نمی شود یا اگر شود به آن اعتماد نتوان کرد.

۵۲۶- لعاب: آب دهن. به معنی در گذرگاه دنیا و دنیا طلبی شیر درنده‌ای کمین کرده و آب در دهان انداخته و منتظر صید است. (؟)

۵۲۷- عشوه دادن: فریب دادن. نفریبی: فریب نخوری. گسول نخوری سراب: زمین شورستان که در میانه روز از دور همچون آب به نظر آید. اگر فلک تو را از روی فریب نشان از آب داد، مبادا فریب بخوری که آن آب نیست بلکه سراب است.

۵۲۸- یوسف تو: کنایه از جان و روح آدمی است. چاه: کنایه از جهان ماده است. مصرالاهی: آستان قرب خداوند نگ ۳۸۵. تا آن هنگام که جان تو هنوز بر فراز این جهان ماده بود و بدین عالم فرو دین هبوط نکرده بود نظر گاه او آستان قرب خداوندی بود. در جهان الوهیت می زیست.

۵۲۹- زرد رخ: شرمنده، منفعل.

۵۳۰- دولت: بخت، اقبال.

۵۳۱- می تك و می تاز: تاخت و تاز کن: تور است: برای توست. فرمان تو راست: فرمان فرمان توست.

۵۳۲- خوش حسب: خوش بخواب. خوب بخواب. خوش آرام گیر.

۵۳۳- به تو بر: بر تو، به تو. رسن: ریمان. رسن سست رها کردن آزاد گذاشتن حیوان که هر جا خواهد برود. به صورت طعن: کنایه از آزادی دادن به انسان و مختار ساختن او.

۵۳۴- میان: کمرگاه. کوز: کوژ. خمیده. سوخته چیزی بودن: فریفته، اسیر، عاشق. با آنکه در اثر پیری پایت سستی گرفته و کمرت خمیده شده باز هم فریفته مال و جاه خویشتن هستی.

۵۳۵- لاجرم (لاجرم): به ناچار. اینجا: مراد در این دنیا است. دغل درخت انبوه و درهم پیچیده. علف خودرو. در اینجا مراد هیمه و هیزم است.

۵۳۶- گیر (بگیر) فرض کن. سبک: کنایه از مردم بی وقار و بی قدر. گران: سنگین

۵۳۷- زیستی: می زیست، زندگی می کرد. اگر با خوردن کسی عمر بیشتر می کرد آنان که بیشتر می خوردند بیشتر عمر می کردند.

۵۳۸- از پی آن: به خاطر آن، به سبب آن. خاست: از خاستن به معنی حاصل شدن.

۵۳۹- خورد: (مصدر مرخم) خوردن. کسی را با دیگری بازار بودن: به مجاز، سروکار داشتن با چیزی یا کسی. معامله کردن. آمیزش. عقل تو با خوردچه بازار داشت؟ یعنی هیچ سروکاری نداشت، این حرص بود که تو را به این کاری یعنی شکمبارگی وادار کرد.

۵۴۱- بدان: به آن، به آن سبب. کان: که آن. کت: که تو.

۵۴۲- پیشت کند: پیش تو آورد؛ فاعل آن حرص است. رنگ پذیرنده
خوشت کند: تو را هم رنگ خود سازد.

۵۴۳- محضر: محل حضور، پیشگاه، مجازاً به معنی دنیا. در این دنیا هر چه
از خوب و بد هست همه از یکدیگر رنگ می پذیرند. گاه بدان از نیکان
رنگ می پذیرند و گاه نیکان رنگ بدان می گیرند. امروز می گوئیم:
تحت تأثیر واقع می شوند.

داستان میوه فروش

۵۴۴- خازن: گنجور، نگهبان.

۵۴۵- چشم ادب بر سر ره داشتی: (معنی روشنی ندارد؟) شاید مراد شاعر،
چشم به راه می دوخت (که مثلاً دزدی دستبرد به دکان نزند). کلبه: دکان.

۵۴۶- کیسه بر: جیب بر، دزد. شگرفی کردن: کوشش کردن. دزدی
برای دستبرد زدن بسیار کوشید ولی کوشش اش سودی نمی داد.

۵۴۷- دیده به هم زد: چشم برهم نهاد. چو: چون، هنگامی که. شتاب گرفتن:
شتاب کردن، رنگ خواب کسی را گرفتن: کسی را تابع و مطیع خود ساختن.
و این مجاز از آنجا برخاسته که گویند در انسان رنگی هست که اگر آن را
فشار دهند شخص به خواب می رود چون دزد شتاب داشت و روباه
همچنان بیدار بود، دزد خود را به خواب زد و با خفتن خود روباه را هم
به خواب کرد.

۵۴۸- گرگ: کنایه از دزد است. خواب در او آمد: امروز می گوئیم
خوابش گرفت. خوابش برد. سر در کشیدن: مراد سر به گریبان کشیدن است.
هیئت کسانی که نشسته به خواب روند.

۵۴۹- غنیمت شمردن: فایده و سود بردن از چیزی. غنیمت: مالی که در جنگ، از دشمن می گیرند. در این بیت به معنی مال و دارایی است.

۵۵۰- یاسرش از دست رود با کلاه: یا کشته می شود یا مالش از دستش می رود. توضیح: دیگران که این حکایت را آورده اند، به جای روباه، بوزینه آورده اند که حیوان مقلدی است و اهلش می شود.

مقالت نهم

در ترك مثنوات دنیوی

- ۵۵۲ ای ز شب وصل، گرانمایه تر
و ز غلم صبح، سبکسایه تر
- ۵۵۳ سایه صفت چند نشینی به غم
خیز که بر پای نکو تر علم
- ۵۵۴ گر ملکی عزم ره آغاز کن
زین به نواتر، سفری ساز کن
- ۵۵۵ پیشتر از خود، بنه بیرون فرست
توشه فردای خود، اکنون فرست
- ۵۵۶ خانه زنبور پر از انگبین
از پی آن است که شد پیشبین
- ۵۵۷ مور که مردانه، صفی می کشد
از پی فردا، علفی می کشد
- ۵۵۸ آدمی عاقل گر کور نیست
کمتر از آن نحل و ازین مور نیست
- ۵۵۹ هر که جهان خواهد کاسان خورد
تابستان برگ، زمستان خورد

- ۶۰۰ جز من و تو هر که درین طاعتند
صیرفی گو هر يك ساعتند
- ۵۶۱ نیست به هر نوع که بینم بسی
عاقبت اندیشتر از ما، کسی
- ۵۶۲ خوانده به جانریزه اندیشناك
ابجد نه مكتب ازین لوح خاك
- ۵۶۳ كس نه بدین داغ، تو بودی و من
نوبر این باغ، تو بودی و من
- ۵۶۴ خاك تو آن روز که می بیختند
از پی معجون دل آمیختند
- ۵۶۵ خاك تو آمیخته رنجهاست
در دل این خاك بسی گنجهاست
- ۵۶۶ قیمت این خاك به واجب شناس
خاكسپاسی بكن ای ناسپاس
- ۵۶۷ منزل خود بین که کدام است راه
و آمدن و رفتن ازین جایگاه
- ۵۶۸ زآمدن این سفرت، رای چیست؟
بازشدن، حكمت از این جای، چیست؟
- ۵۶۹ اول كاین ملك به نامت نبود
وین ده ویرانه مقامت نبود
- ۵۷۰ فرهای حملی، داشتی
اوج هوای ازلی داشتی

- ۵۷۱ گرچه پر عشق تو غایت نداشت
راه ابد نیز نهایت نداشت
- ۵۷۲ مانده شدی، قصد زمین ساختی
سایه براین آب و گل انداختی
- ۵۷۳ باز چو تنگ آیی ازین تنگنای
دامن خورشید کشی زیر پای
- ۵۷۴ گرچه مجرد شوی از هر کسی
بر سر آن نیز نمایی بسی
- ۵۷۵ جز به تردد سروکاریت نیست
بر سر يك رشته قراریت نیست
- ۵۷۶ مفلس بخشنده تویی گاه جود
تازه دیرینه تویی در وجود
- ۵۷۷ بگذر ازین مادر فرزند کُش
آنچه پدر گفت بدان دارهش
- ۵۸۸ در پدر خود نگر، ای ساده مرد
سنت او گیر و نگر تا چه کرد
- ۵۷۹ منتظر راحت نتوان نشست
کان به چنین عمر نیاید به دست
- ۵۸۰ آن که بدو گفت فلك: «شادباش»
آن نه منم و آن نه تو، آزاد باش
- ۵۸۱ ما ز پی رنج پدید آمدیم
نز جهت گفت و شنید آمدیم

- ۵۸۲ تا ستند و داد جهانی که هست
- راست نداریم به جانی که هست
- ۵۸۳ ز آمدنت، رنگ چرا چون می است
- کامدنی را شدنی در پی است
- ۵۸۴ تاکی و تاکی بود این روزگار؟
- و آمدن و رفتن بی اختیار؟
- ۵۸۵ شك نه در آن شد که عدم هیچ نیست
- شك به وجود است که هم هیچ نیست
- ۵۸۶ تیز مهر، چون به درنگ آمدی
- زود مرو، دیر به چنگ آمدی
- ۵۸۷ وقت بیاید که روا روزنند
- سکه ما بر در می نوزنند
- ۵۸۸ تازه کنند این گل افکنده را
- بازهم آرند پراکنده را
- ۵۸۹ ای که از امروز نه ای شرمسار
- آخر از آن روز بکی شرم دار
- ۵۹۰ این همه محنت که فرا پیش ماست
- اینت صبورا که دل ریش ماست
- ۵۹۱ مرکب این بادیه دین است و بس
- چاره این کار همین است و بس
- ۵۹۲ سختی ره بین و مشو سست ران
- سست گمانی مکن ای سخت جان

- ۵۹۳ آینهٔ جهد فرایش دار
درنگرو پاس رخ خویش دار
۵۹۴ عذر زخود دار و قبول از خدای
جمله زتسلیم قدر در میای.

داستان زاهد توبه شکن

- ۵۹۵ مسجدینی بستهٔ آفات شد
معتکف کوی خرابات شد
۵۹۶ می به دهن برد و چو می می گریست
ک: «ای من بیچاره، مرا چاره چیست؟
۵۹۷ مرغ هوا در دلم آرام کرد
دانهٔ تسبیح مرا دام کرد
۵۹۸ کعبه مرا رهن اوقات بود
خانهٔ اصلیم خرابات بود
۵۹۹ طالع بد بود و بد اختر شدم
نامزد کوی قلندر شدم
۶۰۰ گرنه قضا بود، من ولات کی؟
مسجدی و کوی خرابات کی؟
۶۰۱ همت از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوابی که در آن پرده بود
۶۰۲ ک: «این روش از راه قضا دور دار
چون تو قضا را به جوی صدهزار

- ۶۰۳ بر در عذر آی و گنه را بشوی
 وانگه از این شیوه حدیثی بگوی
- ۶۰۴ چون تو روی عذر پذیرت برند
 ورنه خود آیند و اسیرت برند
- ۶۰۵ سبزه چریدن ز سر خاك بس
 نیشکر سبز تو افلاك بس
- ۶۰۶ تا نبرد خوابت ازو گوشه کن
 اندکی از بهر عدم توشه کن
- ۶۰۷ خوش نبود دیده به خوناب در
 زنده و مرده به یکی خواب در
- ۶۰۸ دین که تو را دید چنین مست خواب
 چهره نهان کرد به زیر نقاب
- ۶۰۹ خیز نظامی که ملک بر نشست
 همسر اینجا چه شوی پای بست.

مقاله نهم

در ترك مثنونات دنیوی

۵۵۲- گرانساید: پر بها، مجازاً: عزیز. عَلم صبح: روشنایی صبح. سبکساید: کم بقا و بی ثبات و گذرنده.

۵۵۳- سایه صفت: مانند سایه. به غم: غمگین، افسرده. برپای: ایستاده، افراشته. تشبیه غم به سایه از جهت اشتراك در تاریکی و تیرگی است.

۵۵۴- عزم ره آغازکن: آهنگ سفر کن. نوا: توشه، آذوقه سفر. ساز کردن: مهیا کردن، ترتیب دادن. ونیز: آغاز نهادن.

۵۵۵- بنه: بار و اسباب و توشه. فردا: مراد آخرت است.

۵۵۶- انگبین: عسل. از پی آن است: از آن جهت است.

۵۵۷- از پی فردا: برای فردا. علفی می کشد: آذوقه‌ای به لانه می برد.

۵۵۸- نحل: زنبور عسل.

۵۵۹- جهان خوردن: بهره مند شدن از نعمت دنیا. برگ: توشه، آذوقه. تابستان برگ: آذوقه‌ای که در تابستان ذخیره توان کرد. زمستان خورد: در زمستان می خورد.

۵۶۰- من و تو: کنایه از نوع بشر است. صیرفی: آنکه دینار خالص را از ناخالص باز می‌شناسد. * جز من و تو که انسان هستیم، و در اندیشه ثواب باقی هستیم دیگران چون مور و زنبور، با همه عاقبت اندیشی، به فکر این سرای فانی هستند، که در برابر دنیای باقی ساعتی بیش نیست.

۵۶۱- * هر چه بیشتر انواع جانداران را می‌نگرم می‌بینم که کسی از ما (نوع بشر) عاقبت اندیشتر نیست.

۵۶۲- جانریزه: جان جزئی مانند عقل جزئی. اندیشناك: متفکر. یعنی ما جانهای خرد ولی اندیشمند الفبای عالم هستی را خوانده‌ایم و اسرار فلك را بر زمین دریافته‌ایم. (الاهی) ابجد: نوعی ترتیب الفبا، به جای ا ب ت ث ... ا ب ج د ه و ز ... از ترکیب این حروف هشت کلمه حاصل می‌شود. از این قرار ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعقص، قرشت، ثخذ، ضطغ. ابجد- خوان: کودک نوآموز. نه مکتب: کنایه از نه فلك است. لوح صفحه‌ای فلزی که کودکان بر آن مشق می‌نوشته‌اند و برای مشق دیگر آن را می‌شسته‌اند.

۵۶۳- داغ: نشان، علامت.

۵۶۴- می‌بیختند: غربال می‌کردند. آن روز: مراد روز آفرینش انسان است از خاک. معجون: خمیر کرده شده، سرشته شده. آن روز که برای آفریدن تو خاکی را که تو از آن آفریده شده‌ای می‌بیختند و هرغش و ناپاکی از آن دور می‌کردند می‌خواستند، خمیره دل تو را از آن سرشته کنند.

۵۶۵- دزدل این خاک: یعنی در درون وجود تو، در درون دل تو که از خاک آفریده شده.

۵۶۶- به واجب (قید): چنانکه باید، درست، کاملاً. خاکسپاسی: سپاسگزاری از خاک.

۵۶۷- منزل: جای فرود آمدن مسافران و کنایه از منزلگاه حقیقی انسان، یعنی عالم بالا و مقام قرب الاهی است. این جایگاه: مراد زمین و عالم فرودین است.

۵۶۸- این سمرت: مراد از سفر، فرود آمدن روح آدمی است از جهان بالا به این جهان فرودین. باز شدن: بازگشتن، یعنی بازگشت روح آدمی به عالم و سر منزل خود. حاصل معنی: بنگر که چرا به این جهان آمده ای و چرا از این جهان به جهان دیگر باز می گردی. شاید نظر نظامی به قصیده شیخ- رئیس ابن سینا باشد. این قصیده را بدان سبب که به قافیه (ع) سروده شده «عینیه» گویند. در این قصیده شیخ رئیس روح آدمی را به کبوتری تشبیه می کند که از جایگاهی بلند به این جهان فرود آمده و به دامی سخت افتاده ولی همواره در هوای بازگشت به منزلگاه خویش است. شیخ رئیس در پایان این قصیده می پرسد که: «برای چه این کبوتر زیبا از سر منزل ارجمند خویش بدین دیار پستی و فرومایگی آورده شد؟ اگر خداوند را در فرو- فرستادنش حکمتی است پس آن راز بر زیرکان و خردمندان و هوشیاران پوشیده است. اگر فرود آمدنش برای آن بود که آنچه را نشنیده است بشنود و دانا به اسرار جهان گردد پس آن نقص مرتفع نشده و این مقصود حاصل نشده است پس گویی برقی است که از دیار معشوق درخشیده و در لحظه خاموش شده است.

۵۶۹- ملك و ده ویرانه: هردو کنایه از جهان جسمانی است.

۵۷۰- فر: شوکت و شکوه. همای: نوعی عقاب که آن را مبارك دانند و گویند سایه آن بر سر هر کس افتد نیکبخت گردد. حمل: یکی از صورتهای فلکی که به شکل بره تصور شده و آفتاب در ماه فرودین در آن برج است. همای حملی و شاید مقصود خورشید حمل است و بدان سبب عالم همه بهار و سبزی و خرمی است یعنی پیش از آمدن به این ده ویرانه عالم خاك در بهار جاودانه بهشت بودی. ازلی: بی آغازی. زمانی که آن را آغازی نیست.

گزیده مخزن الاسرار ۱۵۲/

خطاب به انسان است که روزگاری در چنان هوایی پرواز می کردی و چنان منزلی رفیع داشتی.

۵۷۱- غایت: نهایت، پایان. هرچند قدرت پرواز تو که به عشق رسیدن به مبدأ کل بود پایانی نمی شناخت ولی راه ابدیت نیز راهی بی پایان بود.

۵۷۲- مانده شدی (امروز می گوئیم خسته شدی): از رفتن بازماندی.

۵۷۳- تنگ آیی: ملول شوی. تنگنای: کنایه از عالم جسمانی و عالم مادی است.

۵۷۴- مجرد شدن: تنها شدن، جدا شدن از کسی یا چیزی. نمایی، درنگ نکنی. چون ازخوشید نیز فراتر رفتی و از همه قطع علایق کردی: اما این آخرین مرحله تونیست در آنجا نیز چندان درنگی نخواهی داشت و به جهان فراتر مشتاق خواهی شد.

۵۷۵- تردد: آمد و شد کردن. در اینجا مراد تغییر و تحول از مقامی به مقام دیگر است.

۵۷۶- مفلس: درویش و تهیدست. گاه: به هنگام. جود: بخشش. دیرینه: کهنسال. قدیمی. یعنی آدمی در عین فقر و افلاس در برابر خداوند به علت ظرفیت نامتناهی و همت بلند خلیفه خداوندی بر روی زمین است و همه موجودات حتی فرشتگان از جود و احسان او بهره مندند.

گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نمایی و خاک رهیم تازه و دیرینه بودن انسان نیز به مناسبت حدوث جسم اوست که متأخر از همه موجودات است و قدیم بودن جان او که بر همه تقدم دارد. الهی قمشه ای

۵۷۷- مادر فرزندکش: کنایه از دنیا است. پدر: آدم ابوالبشر. هش: مخفف

هوش. بدان دارهوش: هوش را متوجه آن ساز.

۵۷۸- سنت: راه و روش. نگر: بیندیش.

۵۷۹- کان: که آن، اشاره به راحت.

۵۸۰- آزادباش: فارغ باش. خیالت آسوده باشد.

۵۸۱- اشاره است به آیه لقد خلقنا الانسان فی کبد همانا که ما انسان را در رنج آفریدیم (سوره بلد، آیه ۴).

۵۸۲- ستد و داد: گرفتن و دادن. راست نداریم به جانی که هست: تاجان داریم، تا زنده هستیم راست نداریم، باور نکنیم.

۵۸۳- چون می: سرخ مانند شراب. سرخرویی: کنایه از شادمانی و نشاط است. کامدنی را شدنی در پی است: زیرا هرآمدنی رفتنی را به دنبال دارد. هرکه به این جهان آمده روزی باید برود.

۵۸۴- تاکی این روزگار و این بی اختیار آمدن و رفتن خواهد بود؟

۵۸۵- عدم: نیستی. درمقابل هستی. شکی در هیچ بودن عدم نیست، شك در این است که آیا وجود هم هیچ است یا نه که در واقع هیچ است. مقصود از وجود در اینجا موجودات فانی و محدودند.

۵۸۶- تیز: تند. سریع. به درنگ آمدی: تأخیر کردی، دیرآمدی. به درنگ آمدن انسان از آن سبب است که طینت آدم در چهل روز سرشته شد یا اینکه آدمی نه ماه در بطن مادر است.

۵۸۷- وقت بیاید: زمانی بیاید، زمانی برسد. روارو زدن: فریاد «برو، برو» زدن، درم، پول نقره و گشاه، مطلق پول. سکه: آهنی چون مهر که به آن بر درهم و دینار (پول فلزی) نقش می گذارند. سکه ما بر در- می نوزندند: نام ما را بر روی درهم دیگری نقش کنند. حاصل معنی: روزی خواهد رسید که فریاد برآورند که از این جای (جهان) بروید و ما را فرمانروایی کشور دیگر خواهند داد. یعنی از این جهان به جهان دیگر خواهند برد.

۵۸۸- گل افکنده: مراد جسم انسان است. بازهم آرند: به هم می پیوندند- حاصل معنی: پیکر انسان را دوباره زنده می کنند و اجزای پراکنده آن را گرد می آورند.

۵۸۹- امروز: این جهان. آن روز: آن جهان. یکی: اکنون، حالا.

۵۹۰- فرایش: جلو، درپیش. اینت: زهی، به به (از روی طعنه) یعنی ما را سختیها و عقبات مشکل در پیش است و ما چگونه صبور و بی خیال نشسته ایم.

۵۹۲- سست ران: کند، آهسته. مشو سست ران: در راندن کنسلی مکن. سست گمانی: بی تدبیری، بی خیالی. سخت جان: کسی که دیر از جان می گذرد.

۵۹۳- آینه جهد فرایش دار: در آینه جهد بنگر: بکوش. جدیت کن. پاس رخ خویش دار: آبروی خود را حفظ کن.

۵۹۴- * وظیفه تو پوزش خواستن است و بر خداست که پوزش تو بپذیرد. پس آن کار که برعهده توست (عذرخواستن) انجام ده و همه کارها را به قضا و قدر تسلیم مکن.

داستان زاهد توبه شکن

۵۹۵- مسجدی: اهل مسجد و محراب، زاهد، عابد، بسته: گرفتار. معتکف: اعتکاف کننده. اعتکاف ماندن در مسجد یا مکان مقدس دیگری است برای عبادت. خرابات: جای فاسقان. اعم از روسپی خانه، قمارخانه، میخانه. جایی که اوباش برای طرب به آنجا می روند. عشرتکده.

۵۹۶- گریه می: کنایه از ریخته شدن شراب است از شیشه درجام. ای من، حرف ندا بر سر «من» ضمیر. اول شخص درآمده. آن عابد که اکنون خراباتی شده خود را ندا می دهد.

۵۹۷- مرغ هوا: هوا و هوس به مرغ تشبیه شده. هوا و هوس دردم جای گرفت انسان که مرغ در جایی لانه می کند و این هوا و هوس از دانه های تسبیح من برای فریب دیگران دامی ترتیب داد.

۵۹۸- رهن: مخفف راهزن، دزدی که در راهها قافله ها را تاراج می کند. رهن اوقات: تلف کننده وقت و عمر. کعبه که عمری در پی آن بودم چیزی جز تلف کننده وقت و عمر من نبود، زیرا از آغاز جای اصلی من خرابات بوده است.

۵۹۹- طالع: نگت توضیحات بیت ۵۱۱. قلندر: درویشی که از همه تعلقات و تکلفات رسمی خود را رها نیده باشد. کوی قلندر: خرابات، میخانه.

۶۰۰- لات: نام بتی از بت های عرب که در طائف جای داشت و قبيلة ثقیف آن را می پرستید. اگر قضای الهی نبود من خدا پرست کی بت پرست می شدم و مسجدی کی به کوی خرابات می افتاد.

۶۰۱- همت: در اصطلاح، عبارت است از توجه قلب با تمام قوای روحانی

خود به جانب حق برای حصول کمال درخود یا دیگری ونیز تمرکز ازاده برای حصول هر مقصودی. تسوجه پیر، نفس پیر، حاصل معنی: چون آن مرد مسجدی به خرابات افتاده این پیش آمد را کار قضا و قدر دانست ازسوی ارباب همت که او را زیر نظر می داشتند جوابی آمد و آنچه در پرده بود برایش آشکار ساختند.

۶۰۲- کاین روش از... این روشی را که در پیش گرفته ای به قضا نسبت مده زیرا صدهزار همانند تو در برابر عظمت قضا به جوی نمی ارزد.

۶۰۴- چون تو روی: پیش از این در جنگها آنهایی را که امان می خواسته اند اسیر نمی کرده اند. این بیت ناظر به همین معنی است. کسانی که روی به درگاه خدا برند و توبه کنند توبه آنها را خواهند پذیرفت ولی اگر توبه نکردند و عذر نیاوردند با آنان به شیوه دیگر رفتار خواهد شد.

۶۰۵- سبزه چریدن ز سر خاك: کنایه از غرق در لذات حیوانی شدن است.

۶۰۶- از او: از آن سبزه خاك یا لذات حیوانی که آدمی را دچار خواب غفلت می کنند. گوشه کن: کناره بگیر، دوری گزین. مراد از عدم جهان پس از مرگ است. توشه کن: توشه فراهم کن.

۶۰۷- خوناب: کنایه از سرشك خونین است. زنده و مرده به یکی خواب در: در زندگی و مردن همچنان در خواب بودن. زندگی و مرگ یکسان بودن.

۶۰۹- ملك: پادشاه. بر نشست: بر اسب سوار شد. اینجا: اشاره به دنیا است.

مقاله دهم

در نمودار آخر الزمان

- ۶۱۰ ای فلک، آهسته تر، این دور چند؟
وی زمی، آسوده تر، این جور چند؟
- ۶۱۱ از پس هر شامگهی چاشتی است
آخر برداشت، فرو داشتی است
- ۶۱۲ در طبقات زمی افکنده بیم
«زلزلة الساعة شیء عظیم»
- ۶۱۳ پیر فلک خرقه بخواد درید
مهره گِل رشته بخواد برید
- ۶۱۴ چرخ به زیر آید و یکتا شود
چرخزنان خاک به بالا شود
- ۶۱۵ رسته شود هر دو سر از درد ما
پاک شود هر دو ره از گرد ما
- ۶۱۶ هم فلک از شغل تو ساکن شود
هم زمی از مکر تو ایمن شود
- ۶۱۷ شرم گرفت انجم و افلاک را
چند پرستند کفی خاک را

- ۶۱۸ مارصفت شد فلك حلقه‌وار
 خاك خورد مار سرانجام كار
 ۶۱۹ ای جگر خاك بخون از شما
 کیست در این خاك برون از شما
 ۶۲۰ خاك در این خنبره غم چراست؟
 رنگ تُمش، ازرق ماتم چراست؟
 ۶۲۱ گر نتوانید کمین ساختن
 این گل ازین خم به در انداختن
 ۶۲۲ دامن ازین خنبره دودناك
 پاك بشوید به هفت آب و خاك
 ۶۲۳ خرقه انجم ز فلك برکشید
 خط خرابی به جهان درکشید
 ۶۲۴ بر سر خاك از فلك تیزگشت
 واقعه‌ای نیز بخواد گذشت
 ۶۲۵ تعبیه‌ای را که در او کارهاست
 جنبش افلاك نمودارهاست
 ۶۲۶ سر بجهد چونکه بخواد شکست
 وین جهش امروز در این خاك هست
 ۶۲۷ دشمن توست این صدف مشك رنگ
 دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
 ۶۲۸ راه عدم را نپسندیده‌ای
 زان که به چشم دگران دیده‌ای

- ۶۲۹ پایت را درد سری می‌رسان
ره نتوان رفت به پای کسان
- ۶۳۰ گر به فلك بر شود از زر و زور
گور بود بهره بهرام گور
- ۶۳۱ در نتوان بستن ازین کوی، در
بر نتوان کردن ازین بام، سر
- ۶۳۲ باش در این خانه زندانیان
روزن و در، بسته چو بحرانیان
- ۶۳۳ چند حدیث فلك و یاد او
خاك تهی بر سر پر باد او
- ۶۳۴ از فلك و راه مجرّش مرنج
کاهکشی را به یکی جو مسنج
- ۶۳۵ بر پر ازین گنبد دولاب‌رنگ
تا رهی از گردش پرگار تنگ
- ۶۳۶ چون به ازین مایه به دست آوری
بد بود اینجا که نشست آوری
- ۶۳۷ پشته این گل که وفادار نیست
روی بدو مصلحت کار نیست
- ۶۳۸ هر کلهی جای صد افگندگی است
هر کمر آلوده صد بندگی است
- ۶۳۹ هر هنری، طعنه شهری در او
هر شکری، زحمت زهری در او

- ۶۴۰ آتش صبحی که در این مطبخ است
نیم شراری ز تف دوزخ است
- ۶۴۱ مه که چراغ فلکی شد تنش
هست ز دریوزه خور روغنش
- ۶۴۲ ابر، که جانداروی پژمردگی است
هم قدری بلغم افسردگی است
- ۶۴۳ آب، که آسایش جانها در اوست
کشتی داند چه زیانها در اوست
- ۶۴۴ خانه پرعیب شد این کارگاه
خود نکنی هیچ به عیبش نگاه
- ۶۴۵ چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش
عیب کسان را شده آینه پیش
- ۶۴۶ عیب نویسی مکن آینه‌وار
تا نشوی از نفسی عیب دار
- ۶۴۷ دیده ز عیب دگران کن فراز
صورت خود بین و در او عیب ساز
- ۶۴۸ در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری به دست
- ۶۴۹ در پر طاووس که زر پیکر است
سرزنش پای کجا درخور است

داستان عیسی

- ۶۵۰ پای مسیحا که زمین می نوشت
بر سر بازارچه ای می گذشت
- ۶۵۱ گرگ سگی، بر گذر افتاده بود
یوسفش از چه به در افتاده بود
- ۶۵۲ بر سر آن جیفه گروهی نظار
بر صفت کرکس مردارخوار
- ۶۵۳ گفت یکی: «وحشت این در دماغ
تیرگی آرد، چو نفس در چراغ»
- ۶۵۴ وان دگری گفت: «نه بس حاصل است
کوری چشم است و بلای دل است»
- ۶۵۵ هرکس از آن پرده نوایی نمود
بر سر آن جیفه، جفایی نمود
- ۶۵۶ چون به سخن نوبت عیسی رسید
عیب رها کرد و به معنی رسید
- ۶۵۷ گفت: «ز نقشی که در ایوان اوست
در به سپیدی نه چو دندان اوست»
- ۶۵۸ عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده فرو کن به گریبان خویش
- ۶۵۹ آینه روزی که بگیری به دست
خود شکن، آن روز مشو خود پرست

- ۶۶۰ کیست فلک؟ پیر شده بیوه‌ای
چیست جهان؟ دود زده میوه‌ای
۶۶۱ جمله دنیا ز کهن تا به نو
چون گذرنده‌ست نیرزد دو جو
۶۶۲ انده دنیا مخور ای خواجه خیز
ور تو خوری بخش نظامی بریز

مقالت دهم

در نمودار آخر الزمان

۶۱۰- دور: گردش، چرخش ننگ ۵۱. زمی: مخفف زمین.

۶۱۱- چاشت: نخستین بخش از چهاربخش روز. برداشت: (مصدر مرخم) بلند کردن. فرو داشت (مصدر مرخم) پایین آوردن. مراد این است که کار جهان بر یک موال نیست از پس هر رنجی راحتی است و از پس هر فراشدنی فرو افتادنی است.

۶۱۲- زلزلة الساعة شیئی عظیم. (سوره ۲۲، آیه ۱) زلزله روز قیامت حادثه‌ای بزرگ است. از نشانه‌های قیامت لرزیدن زمین و شکافتن آسمان و پراکنده شدن ستارگان و از این گونه حوادث وحشتناست.

۶۱۳- پیر فلک: فلک پیر. خرقه: هر جامه یا لباسی که از پیش گریبان چاک باشد. در اصطلاح لباس خاص پیران و مرشدان صوفیه. خرقه دریدن آسمان کنایه از شکافتن آن است. مهره گل: مهره‌ای که از گل ساخته باشند. کنایه از زمین است، که رشته بریدن آن پراکنده شدن اجزای آن است.

۶۱۴- چرخ: فلک، آسمان ننگ ۴۵. یکتا شود: یکی می‌شود. نه فلک درهم می‌ریزد و به صورت یک چیز در می‌آیند.

۶۱۵- هر دوسر: کنایه از زمین و افلاک است که از درد سر نوع بشر آسوده می‌شوند. هر دو ره: نیز کنایه از زمین و افلاک است. که وجود خاکی ما پاک

می گردند.

۶۱۶- فلك كه همواره مجبور است به خاطر تو بگردد از گشتن باز می ایستد.

۶۱۷- انجم: ستارگان. كفى خاك: کنایه از انسان است.

۶۱۸- مارصفت: مانند مار. افلاك را به ماری تشبیه کرده که بر گرد خود حلقه زده و چون مار سرانجام به خوردن خاك ناچار می شود. این افلاك هم بر زمین خاکی خواهند افتاد.

۶۱۹- ای... ای انسانهایی که خاك از دست شما خونین جگر است. برون از شما: بیرون از شما، غیر از شما. در روی این زمین کسی غیر از شما نیست. صاحبان واقعی این زمین شما هستید و بس.

۶۲۰- خنبره: خم کوچک که از سفال سازند. خنبره غم: کنایه از جهان است. ازرق: کبود. در زمان نظامی عزاداران جامه کبود می پوشیده اند. این فضایی را که زمین در آن واقع شده به مناسبت رنگ کبود آسمان به خنبره کبود غم تشبیه کرده است و می گوید: چرا می پذیرید که این زمین که از آن شماست در این خنبره غم جای داشته باشد.

۶۲۱- کمین ساختن: کمین کردن، پنهان شدن به قصد دشمن. گل: کنایه از زمین است. خم: کنایه از افلاك است که زمین در مرکز آنها جای گرفته است.

۶۲۲- خنبره دود ناك: کنایه از افلاك است. دامن از این خنبره دود ناك پاك بشوید: ترك علايق عالم مادی و جسمانی کنید.

۶۲۳- خرقة انجم: لباس ستارگان، لباسی که آن لباس از ستارگان باشد.

ستارگان را به جامه‌ای بر تن فلک تشبیه کرده است. برکشید: (به صیغه امر) بیرون بیاورید. خط درکشیدن به جهان: گذشتن و صرف نظر کردن از آن است. از جهان بگذرید و ویرانش کنید.

۶۲۴- تیز گشت: تندسیر. شاعر از حوادثی که در اثر تأثیر افلاك بر سرزمین خواهد گذشت حکایت می‌کند و از علایم بروز آن واقعه سخن می‌گوید.

۶۲۵- تعبیه: آرایش جنگی. قراردادن: استوار کردن. جنبش افلاك نمودار آن است که برای بروز حوادثی در زمین یا در عالم عواملی تعبیه شده است.

۶۲۶- جهیدن: پریدن، اختلاج. می‌گفتند پریدن هر عضوی نشان حادثه‌ای است که اتفاق خواهد افتاد. چنانکه جهیدن سر نشان آن است که شکسته خواهد شد. نظامی می‌گوید در این روزها زمین هم می‌جهد پس در زمین حادثه‌ای پیش خواهد آمد. (محتمل است اشاره به زلزله عظیمی باشد که در سال ۵۷۱ بلاد عجم را از حد عراق تا ماورای ری لرزانیده و خلق بسیار کشته شده و خانه‌های بسیار ویران گردیده است. رك الکامل ابن اثیر حوادث سال ۵۷۱)

۶۲۷- مشك رنگ: سیاه. صدف مشك رنگ: گنایه از آسمان قیرگون شب است. ستارگان مرواریدهای درون این صدف هستند. دیده: چشم، و در اینجا به معنی برون و ظاهر است.

۶۲۸- راه عدم: راه مرگ و نیستی. زان که به چشم دگران دیده‌ای: به چشم خود ندیده‌ای از زبان دیگران شنیده‌ای.

۶۲۹- دردسر رساندن: به زحمت افکندن. پای خود را به زحمت بیفکن (امروز می‌گوییم زحمتی بکشید) و خود در آن راه سیر کن با پای دیگران

نمی‌توان راه رفت باید با پای خود راه رفت تا به مقصد رسید.

۶۳۰- گر به فلك بر شود؛ اگر به آسمان برود. بهرام گور: بهرام پنجم پسر و جانشین یزدگرد اول پادشاه ساسانی که چون به شکار گورخر آزمند بود، او را بهرام گور می‌خواندند. بهرام در سال ۴۳۸ یا ۴۳۹، چنانکه نوشته‌اند، به دنبال گورخری می‌تاخت که در باتلاقی فرو رفت و جان باخت.

۶۳۱- این کوی: اشاره به گور است. دروازه گور را نتوان بست و از باب این زندان کس سر بیرون نخواهد کرد. کسی را از آن رهایی نیست.

۶۳۲- خانه زندانیان: زندان. بحران: شدت بعضی بیماریها چون تب حصبه در روزهایی معلوم که بیمار پس از آن شفا یابد یا بمیرد. در قدیم چون بیمار به حالت بحران می‌رسید درها را به روی اومی بستند تا در آرامش به سربرد.

۶۳۳- سر پر باد: سر پر غرور و خود خواهی و خود پسندی.

۶۳۴- مجره: کهکشان. چون از راهی کاه بکشند از ریزه‌های کاه که بر زمین می‌ریزد خط سفیدی باقی می‌ماند. خط سفیدی را هم که در شبهای تیره در آسمان دیده می‌شود و حاوی میلیونها ستاره است به سبب شباهتش به چنان راهی راه کهکشان می‌گویند. از جور فلك با آن کهکشان رنجیده مشو. زیرا فلك کاهکشی است که به يك جو نمی‌ارزد.

۶۳۵- دولاب: چرخ چاه، چرخ آبکشی. رنگ: مثل، مانند. گنبد دولاب رنگ: کنایه از فلك یا آسمان است. گردش پرگار تنگ: کنایه از دایره تنگ زمین یا جهان ماده است.

۶۳۶- نشست آوردن: نشستن.

۶۳۷- پشته: تپه. گل: کنایه از زمین است.

۶۳۸- کله: (مخفف کلاه) تاج، دیهیم. افکندگی: خواری و زیبونی. کمر: کمر بند. کلاه و کمر داشتن، کنایه از پادشاهی و فرمانروایی است.

۶۳۹- هنر: لیاقت و قابلیت.

۶۴۰- آتش صبح: کنایه از خورشید است؛ مطبخ: کنایه از دنیاست. تف: گرمی. * خورشید که هر روز جهان را گرم می کند نیم -شماره ای از آتش دوزخ است.

۶۴۱- تنش: پیکرش. ماه که پیکر او چراغ آسمان است روغن خود را از خورشید گدایی می کند.

۶۴۲- جاندارو: نوشدارو و تریاق که حفظ جان کند و زندگی بخشد. بلغم در اصطلاح طب قدیم خلطی از اخلاط چهارگانه بدن است. سه خلط دیگر: صفرا و سودا و خون است. بعدها به ماده ای سفید و لزج غالباً شبیه پیه، که در هنگام برخی بیماریها خارج گردد نیز بلغم گفتند. به نظر می رسد نظامی ابر را به چنین ماده ای تشبیه کرده باشد نه بدان بلغم که از اخلاط بدن است.

۶۴۴- کارگاه: کنایه از جهان است.

۶۴۵- عیب کسان... چون آینه ای در برابر عیب دیگران شده ای. یعنی عیب دیگران را منعکس می کنی.

۶۴۶- عیب نویسی: نوشتن و یادداشت کردن عیب؛ عیب نمایی. نفس: دمیدن. چون در آینه بدمند بخار گیرد و تاریک شود. چون آینه مباش که عیب دیگران را به رخشان بکشی. زیرا همچنانکه در آینه می دمند و آینه عیناً

می‌شود، مردم نیز زبان به بدگویی تو خواهند گشود.

۶۴۷- دیده فراز کردن: چشم برهم نهادن. چشمپوشی کردن.

۶۴۹- کجا درخور است: شایسته نیست. طاووس را پرهای زیبا و پای زشت است. ولی شایسته نیست که آن همه زیبایی را در نظر نیآوری و به پاهای زشت او بنگری و آن را عیب شماری.

داستان عیسی

۶۵۰- مسیحا: حضرت مسیح، حضرت عیسی بن مریم. مسیحا واژه‌ای است که از «مسحا» ی عبری یا «مسیحا» سریانی گرفته شده یعنی کسی که او را با روغن مقدس تدهین کرده‌اند. نوشتن: طی کردن.

۶۵۱- یوسف: کنایه از جان است. چه: مخفف چاه: کنایه از جسم و پیکر است. سگی گرگ آسا برگذرگاه مردم افتاده بود و جانش از تنش بیرون رفته بود.

۶۵۲- جیفه: مردار. نظار: تماشاگر. برصفت: همانند.

۶۵۳- دماغ: مغز سر، در طب قدیم دماغ جای روح نفسانی است. نفس: دم، فوت. * همچنانکه دم چراغ را خاموش می‌کند وحشت دیلن این مردار دماغ را تیره می‌سازد.

۶۵۴- نه بس حاصل است: تنها آن نیست. یعنی دیدن این مردار نه تنها دماغ را تیره می‌کند، بلکه دیده را کور می‌کند و به دل آسیب می‌رساند.

۶۵۵- پرد: پرده. از روده یا برنج یا نقره بردسته‌سازهایی چون تنبور و تار و تار. ای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی. نیز

به معنی: لحن و آهنگ. نوا: نغمه آهنگ. هرکس از آن پرده نوایی نمود:
هرکس در آن باب سخنی گفت.

۶۵۷- ایوان: تاق بلند و نشستگاه پادشاهان و بزرگان. گاه به معنی خانه آمده است. در قدیم برایوانها تصاویری می کشیده اند. در این بیت کنایه از جسم و پیکر است. در: مروارید درشت. در به سفیدی نه چو دندان اوست: یعنی مروارید در سفیدی به پای سفیدی دندانهای او نمی رسد.

۶۵۸- دیده فروکردن: به پائین نگریستن. دیده فروکن به گریبان خویش: به خود بنگر.

۶۶۲- اگر تو خود می خواهی اندوه دنیا را بخوری قسمت نظامی را دور بریز زیرا او را بدان نیازی نیست.

مقاله یازدهم

در بیوفایی دنیا

- ۶۶۳ خیز و بساط فلکی درنورد
زان که وفا نیست در این تخته نرد
- ۶۶۴ نقش مراد از در وصلش مجوی
خصلت انصاف ز خصلش مجوی
- ۶۶۵ پای در این بحر نهادن که چه؟
بار در این موج گشادن که چه؟
- ۶۶۶ باز به بط گفت که: «صحرا خوش است»
گفت: «شبت خوش که مرا جا خوش است»
- ۶۶۷ کنج امان نیست، در این خاکدان
مغز وفا نیست، در این استخوان
- ۶۶۸ نیست یکی ذره جهان نازکش
پای ز انبازی او بازکش
- ۶۶۹ آنچه برین مائده خرگهی است
کاسه آلوده و خوان تهی است
- ۶۷۰ هیچ نه در محمل و چندین جرس
هیچ نه در کاسه و چندین مگس

- ۶۲۱ خلوت خود ساز، عدم خانه را
 باز گذار، این ده ویرانه را
- ۶۲۲ خط به جهان درکش و بی غم بزی
 دور شو از دور و مسلّم بزی
- ۶۲۳ راه تو دور آمد و منزل دراز
 برگ ره و توشه منزل بساز
- ۶۲۴ خاصه در این بادیّه دیوسار
 دوزخ محروورکش تشنه خوار
- ۶۲۵ تا چه کنی این گل دوزخ سرشت
 خیز و بده دوزخ و بستان بهشت
- ۶۲۶ چونکه سوی خاک بود بازگشت
 بر سر این خاک چه باید گذشت
- ۶۲۷ زیر کف پای کسی را مسای
 کو چو تو سوده ست بسی زیر پای
- ۶۲۸ کس به جهان در، ز جهان جان نبرد
 هیچ کس این رومه، به پایان نبرد
- ۶۲۹ منزل فانی است، قرارش مبین
 باد خزانی است، بهارش مبین

داستان موبد صاحب نظر

- ۶۸۰ موبدی از کشور هندوستان
 رهگذری کرد، سوی بوستان

- ۶۸۱ از چمن انگیخته گل، رنگ رنگ
وز شکر آمیخته می، تنگ تنگ
- ۶۸۲ پیر، چو زان روضه مینو گذشت
بعد مهی چند بدان سو گذشت
- ۶۸۳ ز آن گل و بلبل که در آن باغ دید
ناله مستی زغن و زاغ دید
- ۶۸۴ پیر در آن تیز روان بنگریست
بر همه خندید و به خود برگریست
- ۶۸۵ گفت: «به هنگام نمایندگی
هیچ ندارد سر پابندگی
- ۶۸۶ هرچه سر از خاکی و آبی کشد
عاقبتش سر به خرابی کشد
- ۶۸۷ به ز خرابی چو دگر کوی نیست
جز به خرابی شدنم روی نیست»
- ۶۸۸ چون نظر از بینش توفیق ساخت
عارف خود گشت و خدا را شناخت
- ۶۸۹ ای که مسلمانی و گبریت نیست
چشمه‌ای و قطره ابریت نیست
- ۶۹۰ کمتر از آن موبد هندو مباش
ترك جهان گوی و جهان، گو مباش
- ۶۹۱ چند چو گل خیره‌سری ساختن
سر به کلاه و کمر افراختن

۶۹۲ هست کلاه و کمر، آفات عشق
هر دو گرو کن به خرابات عشق
۶۹۳ گه کلّهت خواجگی گل دهد
گه کمرت بندگی دل دهد
۶۹۴ کوش کزین خواجه غلاسی رمی
یا چو نظامی ز نظامی رمی

مقاله یازدهم

در بیوفایی دنیا

۶۶۳- بساط: گستردنی چون قالی و گلیم و غیر آن. بساط فلکی: کنایه از زمین است. درنورد: جمع کن، درهم پیچ. تخته نرد: کنایه از زمین است. شاعر زمین را به تخته نردی تشبیه کرده که مردم همگی مشغول بازی هستند. می گوید این بساط را جمع کن که به کس وفا نکرده و بازیگران جز باختن حاصلی به دست نیاورده اند.

۶۶۴- خصل: شرط و پیمان و گرو بندی در تیراندازی یا در بازی نرد و غیر آن. میندار که اگر به وصالش برسی به مراد دل رسیده ای یا اگر با او در کاری گرو بندی و پیمان نهی به عدالت و انصاف حق تو را به تو دهد.

۶۶۶- باز: مرغ معروف شکاری. مرا جا خوش است: جای من خوب است.

۶۶۷- کنج امان: گوشه امن. خاکدان: کنایه از زمین است.

۶۶۸- نازکش: نازکشنده، تیمارخوار. انبازی: شرکت، همکاری. پای از کاری باز کشیدن: توقف کردن، خودداری از اقدام.

۶۶۹- مائده: میز غذا، سفره. خرگه: (مخفف خرگاه) خیمه و سرا پرده بزرگ، کنایه از آسمان است. مائده خرگهی: کنایه از سفره گسترده زمین است در درون خرگاه آسمان.

۶۷۰- محمل: کجاوه. جرس: زنگ، درای. با این همه صدای زنگ که می آید هیچ کس در کجاوه نیست. هیاهوی بسیار برای هیچ است. هیچ نه در کاسه: در کاسه هیچ چیز نیست و این همه مگس گرد آمده است.

۶۷۱- خلوت: جایی که شخص در آنجا تنها نشیند و در آنجا بیگانه‌ای نباشد. عدم خانه: عالم نیستی. بازگذار: ترك كن. ده ویرانه: کنایه از این جهان است.

۶۷۲- خط بر چیزی کشیدن: آن را باطل کردن. ترك آن گفتن. بزی: زندگی کن. دور: دنیا، روزگار و کنایه از حوادث و تصادفات روزگار است نگ ۵۱. مسلم: تندرست.

۶۷۳- دور آمد: دور است. منزل: مرحله، مسافتی که در قدیم مسافر در يك روز می پیموده و سپس فرود می آمده و می آسوده است. می گفتند از فلان شهر تا فلان شهر چند منزل یا چند مرحله است. برگ ره: توشه راه، توشه سفر. بساز: آماده کن.

۶۷۴- دیوسار: دیوماند، بدسشت و بدخوی. محرور: گرم شده از حرارت تب یا خشم. تشنه خوار: خورنده و نابودکننده تشنگان. دنیا را به دوزخی که محرووران را که نیاز به آب دارند می کشد و تشنگان را می خورد یعنی آبی نمی دهد تا از پای در آیند و بمیرند.

۶۷۵- گل دوزخ سرشت: کنایه از این جهان است.

۶۷۸- به جهان در: در جهان. جان بردن: از مرگ خلاص شدن. رقه: پاره کاغذی که در آن چیزی نوشته باشند، نامه.

داستان موبد صاحبنظر

۶۸۰- موبد: رئیس دینی زردشتیان، اینجا به معنی حکیم و فیلسوف وداناست.

۶۸۱- انگيختن: پدید آمدن. گلنهای رنگارنگ از چمن پدید آمده بود. تنگ: يك لنگه بار، بار شکر که بر خر حمل شود. می به خروارها شکر آمیخته شده: مراد شیرینی آب چشمه سارهاست.

۶۸۲- روضه: باغ. مینو: عالم علوی، بهشت. بعد مهی چند: بعد از چند ماهی.

۶۸۳- زغن: پرنده ای است شکاری جزء بازها و بس متهور و چابك و تند- حملد و قوی و خونخوار. دم وی دوشاخ است. شکار او همه پستانداران است مخصوصاً چونندگان، زغن را موشگیر و خاد نیز می گویند. زاغ: نوعی کلاغ است با پرهای سیاه و دم و منقار سرخ. آن را غراب نیز می گویند.

۶۸۴- تیزروان: تیزروها. تند روندگان. مراد گلنهای باغ است که پس از اندك زمانی پژمرده شده می ریزند. به خود بر: برخورد.

۶۸۵- نمایندگی: جلوه گری.

۶۸۶- سرکشیدن: سر بر آوردن. آب و خالك: مراد روی زمین است. سر به خرابی کشد: به خرابی منجر می شود. هر چه در روی زمین سر بر می آورد عاقبت ویران می شود و نابود می گردد.

۶۸۸- بینش: بصیرت. چون توفیق یافت که به چشم بصیرت بنگرد. عارف خودگشت: شناسای خود شد، خود را شناخت و چون خود را شناخت خدا را شناخت.

۶۸۹- گبر: نامی که در دوره اسلامی در ایران به زردشتیان می‌دادند و خالی از تحقیر نبوده است. گبریت نیست: تو را خصوصیات اخلاقی گبران نیست. قطره ابر: باران. بددعوی می‌کنی که چشما‌ی و حال آنکه يك قطره هم باران نداری.

۶۹۱- چند: تاکی، چه قدر. خیره‌سری: گستاخی، خودسری. کلاه و کمر: تاج و کمر بند. از نشانه‌های پادشاهی و قدرتمندی. سرافراختن: گردن فرازی کردن، فخر فروختن.

۶۹۲- گرو کردن: گرو نهادن، به رهن دادن. کلاه و کمر را در می‌کده عشق به گرو بگذارد.

۶۹۳- گل: مراد روی زمین است. بندگی دل: از پی هوا و هوس رفتن. کلاه شاهی تو را بر روی زمین سروری می‌دهد و کمر بند شاهی سبب می‌شود که از پی خواهشهای دل روی و هرچه دل هوسناکت گفت همان کنی.

۶۹۴- خواجه غلامی: در عین سروری و آقایی بندگی کردن. بکوش تا از این حالت که در عین خواجگی بنده و برده هوای نفس خویشتن هستی برهی یا بکوش چون نظامی شوی که از خود رسته است.

مقالت دوازدهم

در وداع منزل خاك

- ۶۹۵ خیز و وداعی بکن ایام را
از پسِ دامنِ فکن این دام را
۶۹۶ مملکتی بهتر از این ساز کن
خوشر از این حجره دری باز کن
۶۹۷ طبع نوازان و ظریفان شدند
با که نشینی که حریفان شدند
۶۹۸ بر فلک آی، ار طلب دل کنی
تا تو در این خاك چه حاصل کنی
۶۹۹ چون شده‌ای بسته این دامگاه
رخنه کنش تا به در افتی به راه
۷۰۰ تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار
۷۰۱ در همه کاری که گرایی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست
۷۰۲ شرط بود دیده به ره داشتن
خویشتن از چاه نگه داشتن

- ۷۰۳ روبه يك فن، نفس سگ شنید
خانه دو سوراخ بواجب گزید
- ۷۰۴ واگهیش نه که شود راه گیر
دوده این گنبد روباه گیر
- ۷۰۵ عهد چنان شد که درین تنگنای
تنگدل آبی و شوی باز جای
- ۷۰۶ گر شکنی عهد الاهی کنون
جان تو از عهده کی آید برون؟
- ۷۰۷ توشه ز دین بر که عمارت کم است
آب ز چشم آر که ره بی نم است
- ۷۰۸ دور فلك چون تو بسی یار کشت
دست قویتر ز تو بسیار کشت
- ۷۰۹ بوالعجبی ساز درین دشمنی
تاش زمانی به زمین افکنی
- ۷۱۰ او که درین پایه هنرپیشه نیست
از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
- ۷۱۱ مار مخوان کاین رسن پیچ پیچ
با کشش عشق تو هیچ است هیچ
- ۷۱۲ در غم این شیشه چه باید نشست
کش به یکی باد توانی شکست
- ۷۱۳ سیم گُشان کاتش زر کشته‌اند
دشمن خود را به شکر کشته‌اند

۲۱۴ تا بتوان از دل دانش فروز
دشمن خود را به گلی گش چو روز

داستان دو حکیم متنازع

- ۲۱۵ با دو حکیم از سر همخانگی
شد سخنی چند ز بیگانگی
- ۲۱۶ لاف منی بود و توی برنتافت
ملك یکی بود و دوی برنتافت
- ۲۱۷ جای دو شمشیر، نیامی که دید؟
بزم دو جمشید، مقامی که دید؟
- ۲۱۸ در طمع آن بود دو فرزانه را
کز دو یکی خاص کند خانه را
- ۲۱۹ هر دو به شبگیر، نوایی زدند
خانه فروشانه، صلابی زدند
- ۲۲۰ کز سر ناساختگی بگذرند
ساخته خویش، دو شربت خورند
- ۲۲۱ تا که درین پایه، قویدلتر است
شربت زهر که هلاهلتر است
- ۲۲۲ خصم نخستین قدری زهر ساخت
کز عفتی سنگ سیه را گداخت
- ۲۲۳ داد بدو کاین می جانپرور است
زهر مدانش که به از شکر است

- ۷۲۴ شربت او را ستند آن شیرمرد
 زهر به یاد شکر آسان بخورد
- ۷۲۵ نوش گیا پخت و بدو در نشست
 رهگذر زهر به تریاک بست
- ۷۲۶ سوخت چو پروانه پر و باز تافت
 شمع صفت باز به مجلس شتافت
- ۷۲۷ از چمن باغ یکی گل بچید
 خواند فسونی و بر آن گل دمید
- ۷۲۸ داد به دشمن ز پی قهر او
 آن گل پرکارتر از زهر او
- ۷۲۹ دشمن، از آن گل که فسونخوان بداد
 ترس بر او چیره شد و جان بداد
- ۳۰ آن به علاج از تن خود زهر برد
 وین به یکی گل، ز توهم بمرد
- ۷۳۱ هر گل رنگین که به باغ زمی است
 قطره‌ای از خون دل آدمی است
- ۷۳۲ هیچ هنرپیشه آزاد مرد
 در غم دنیا غم دنیا نخورد
- ۷۳۳ چونکه به دنیاست تمنی تورا
 دین به نظامی ده و دنیا تو را

مقاله دوازدهم

در وداع منزل خاك

۶۹۵- وداعی بکن ایام را: با روزگار وداع کن، خود را از کشمکش زندگی برکنار دار. از پس دامن فکن: پشت سر بینداز، دور بینداز. دام: کنایه ازین جهان ماده است.

۶۹۶- ساز کن: آماده کن، فراهم کن. نگك ۱۷۰.

۶۹۷- طبع نواز: مهربان، دمساز. ظریف: خوش طبع، زیرك، زیبا. شدند: رفتند، مردند. حریف: یار و همشین.

۶۹۸- تا: در اینجا زاید است از آن گونه که بر سر ادات پرسش می آید. در این مصرع برسر «چه» «چه حاصل کنی؟» آمده است.

۶۹۹- چون: چگونه، چسان. رخنه کنش: آن را سوراخ کن. تا به در افتی به راه: به راه افتی، بر سر جاده افتی.

۷۰۱- گرای: روی می آوری. رخنه بیرون شدن: راه بیرون آمدن.

۷۰۲- دیده به ره داشتن: جلو پا را نگاه کردن.

۷۰۳- يك فن: متخصص، ماهر. در برابر ذوفنون: کسی که چند هنر دارد ولی در هیچ يك از آنها به کمال نرسیده. بواجب: الزاماً. روباه برای رهایی

از سگك الزاماً لانه‌ای اختیار کند که دو در دارد.

۷۰۴- واگپیش نه: و حال آنکه او خبر ندارد. راه گیر: راه گیرنده. گنبد: کنایه از آسمان است. گاه برای آنکه کسی را که درسوراهی یا دالانی پنهان شده بیرون کشند جلو آن دود می‌کنند تا او به ناچار بیرون آید. فلك از آن رو که به زعم قدما جسمی لطیف است آن را به دود تشبیه کرده‌اند. روباه می‌پندارد اگر برای لانه خود دو در بگذارد، از آسیب سگ در امان است ولی صیادان جلو يك سوراخ دود می‌کنند تا روباه از سوراخ دیگر بگریزد و به دام افتد.

۷۰۵- عهد چنان شد: چنان مقدر شده. تنگنای: مراد این جهان مادی است که در برابر عالم بالا تنگنایی بیش نیست. شوی بساز جای: بار دیگر به همانجا که آمده‌ای باز گردی.

۷۰۶- از عهده کی آید برون: از عهده آن بیرون نمی‌آید.

۷۰۷- عمارت: آبادانی. ره بی‌نم است: راه خشك است. آب در آن نیست.

۷۰۸- دست قویتر: قوی‌دست‌تر، نیرومندتر.

۷۰۹- به العجبی ساز: کاری شگفتی‌انگیز کن. تاش: تا او را.

۷۱۰- هنرپیشه: هنرمند. اندیشه نیست: باکی نیست. سپر آسمان: شاید کنایه از ماه باشد و تیغ آسمان: شعاع خورشید.

۷۱۱- مارمخوان: دور فلك را مارمپندار که جز رسنی پیچ پیچ، هیچ نیست و در برابر جاذبه عشق تو هیچ است.

۷۱۲- شیشه: کنایه از آسمان است. باد: آه. * از این آسمان آبگینه گون
غم به دل راه مده که با يك آه که از دل دردمند برآوری شکسته خواهد شد.

۷۱۳- سیم: نقره و مراد پول است. سیم کشان: کسانی که پول را می کشند.
یعنی بذل و بخشش می کنند. دشمن خود را به شکر کشته اند: یعنی بامهربانی
و لطف دشمنان خویش دوست کرده اند.

۷۱۴- گل: کنایه از خورشید. روز دشمن خود یعنی شب را به گل خورشید
از میان برمی دارد. تو نیز اگر توانی چنان کن.

داستان دو حکیم متنازع

۷۱۵- از سر: به سبب. همخانگی: همخانه بودن. شاید تعبیر از این باشد
که آن دو حکیم در يك خانه که خانه حکمت و دانش بود شریک بودند.

۷۱۶- منی: تکبر و خود بینی، فخریه، لافزنی. توی: دیگری را به حساب
آوردن. حاصل معنی: هر يك از آن دو حکیم «من» می گفت و تحمل آن
دیگری را نداشت و آن دیگری را بر نمی تافت. ملك: مملکت، کشور نگ ۲۵.
دوی: دو تایی. مملکت یکی بود و دو پادشاه را بر نمی تافت، تحمل نمی کرد.

۷۱۷- نیام: غلاف شم شیر. مقام: دربار پادشاهی.

۷۱۸- فرزانه: عاقل، خردمند. کز دو: که از آن دو. آن دو حکیم فرزانه
هر يك طمع آن داشت که آن خانه را خاص کند و آن دیگر را از آنجا براند.

۷۱۹- شبگیر: تاریک و روشن بامدادی. نوایی زدند: نغمه ای ساز کردند.
خانه فروشانه: (قید مرکب) چون فروشندگان خانه. صلا زدن: بانگ برای
دعوت بر آوردن. برای فروش و رها کردن خانه و وا گذاشتن آن به دیگری
چنین ندا در دادند که...

۷۲۰- ناساختگی: ناسازگاری و مخالفت. * که ناسازگاری را به يك سو نهند و هريك شربتي زهر آلود را كه آن ديگري مي سازد بخورد.

۷۲۱- هلاهل: زهري كه هيچ پادزهر علاج آن نكند.

۷۲۲- عفن: گنده و بد بوي. سنگك سياه را گذاخت: شايد مراد آن باشد كه آن زهر چنان كار گر بود كه سنگك سياه را با همه سختي ذوب مي كرد (!)

۷۲۳- زهر مدانش: آن را زهر تصور مكن. كه: زيرا.

۷۲۵- نوش گيا: نوشدارو. گياهي كه بدان دفع زهر كنند. بدو در: در آن. ترياك: پادزهر. آن مرد كه زهر را به ياد شكر نوشيده بود سپس داروي ضد زهر پخت و در درون آن نشست و با پادزهری كه ساخته بود راه نفوذ زهر را بربست.

۷۲۷- فسون: افسون، ورد. كلماتي كه جادوگران به جهت انجام مقاصد خود خوانند.

۷۲۸- گل پر كارتر از زهر: گلي كه از زهر مؤثرتر بود.

۷۳۰- توهم: گمان، پندار.

۷۳۱- زمي: مخفف زمين.

۷۳۳- دنيا تو را: دنيا براي تو.

مقاله سیزدهم

در نکوهش جهان

- ۷۲۴ پیری عالم نگر و تنگی اش
تا نفریبی به جوانرنگی اش
- ۷۲۵ بر کف این پیر که برناوش است
دسته گل می نگری و آتش است
- ۷۲۶ چشمه سراب است، فریش مخور
قبله صلیب است، نمازش مبر
- ۷۲۷ چون بُنه در بحر قیامت برند
بی درمان جان به سلامت برند
- ۷۲۸ خواه پنه مایه و خواهی بباز
کآنچه دهند از تو ستانند باز
- ۷۲۹ خانه داد و ستد است این جهان
کاین بدهد حالی و بستاند آن
- ۷۳۰ پای کرم بر سر زر نه نه دست
تات نخوانند چو گل زرپرست
- ۷۴۱ بار تو شد تاش سر تو است جای
بارگی ات شد، چو نهی زیر پای

- ۷۴۲ دادن زرگر همه جان دادن است
 ناستدن بهتر از آن دادن است
 ۷۴۳ در ستدن حرص جهانیت دهد
 در شدن آسایش جانیت دهد
 ۷۴۴ آن که ستانی و بیفشانی اش
 بهتر از آن نیست که نستانی اش
 ۷۴۵ زر چو نهی، روغن صفراگر است
 چون بخوری میوه صفرا بر است
 ۷۴۶ گر چه فروزنده و زببده است
 خاک برو کن که فریبده است
 ۷۴۷ کیست که این دزد کلاهش نبرد
 و آفت این غول ز راهش نبرد

داستان حاجی و صوفی

- ۷۴۸ کعبه روی عزم ره آغاز کرد
 قاعده کعبه روان ساز کرد
 ۷۴۹ زانچه فزون از غرض کار داشت
 مبلغ يك بدره دینار داشت
 ۷۵۰ گفت: فلان صوفی آزاد مرد
 کاستن از عالم، کوتاه کرد
 ۷۵۱ در دلم آید که دیانت در اوست
 در کس اگر نیست امانت، در اوست

- ۷۵۲ رفت و نهانیش فرا خانه برد
بدره دینار به صوفی سپرد
- ۷۵۳ گفت: «نگهدار در این پرده راز
تا چو من آیم به من آرایش باز»
- ۷۵۴ خواجه ره بادیه را در گرفت
شیخ زر عاریه را بر گرفت
- ۷۵۵ گفت: «به زر کار خود آراستم
یافتم آن گنج که می خواستم»
- ۷۵۶ باز گشاد از گره آن بند را
داد طرب داد شبی چند را
- ۷۵۷ جمله آن زر که بر خویش داشت
بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
- ۷۵۸ دست بدان حقه دینار کرد
زلف بتان حلقه زنار کرد
- ۷۵۹ حاجی ما چون ز سفر گشت باز
کرد بر آن هندوی خود ترکتاز
- ۷۶۰ گفت: «بیاور به من، ای تیز هوش»
گفت: «چه؟» گفتا: «زر» گفتا: «خמוש!»
- ۷۶۱ در کرم آویز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج؟
- ۷۶۲ صرف شد آن بدره، هوا در هوا
مفلس و بدره؟ ز کجا تا کجا

- ۷۶۳ غارتنی از ترک نبرده است کس
 رخت به هندو نسپرده است کس
- ۷۶۴ رکنی تو رکن دلم را شکست
 خردم از آن خرده که بر من نشست «
- ۷۶۵ مال به صد خنده به تاراج داد
 رفت و به صد گریه به پا ایستاد
- ۷۶۶ گفت: «کرم کن که پشیمان شدیم
 کافر بودیم و مسلمان شدیم
- ۷۶۷ طبع جهان از خلل آبستن است
 گر خللی رفت، خطا بر من است «
- ۷۶۸ تا کرمش گفت به صد رسته خیز
 خیز که درویش به پای است خیز
- ۷۶۹ سیم خدا چون به خدا بازگشت
 سیم گشی کرد و از او درگذشت
- ۷۷۰ ناصح خود شد که بدین در مپیچ
 هیچ ندارد، چه ستانی ز هیچ
- ۷۷۱ گفت: «نخواهی که وبالت کنم
 و آنچه حرام است حلال کنم
- ۷۷۲ دست بدار، ای چو فلك زرق ساز
 ز آستن کوتاه و دست دراز»
- ۷۷۳ هیچ دل از حرص و حسد پاك نیست
 معتمدی بر سر این خاك نیست

- ۷۷۴ این سره نقدی است به شیطان مده
پاره فغفور به سگبان مده
- ۷۷۵ گر دهی ای خواجه، غرامت تو راست
مایه ز مفلس نتوان باز خواست
- ۷۷۶ چرخ نه بر بیدرمان می زند
قافله محتشمان می زند
- ۷۷۷ شحنة این راه چو غارتگر است
مفلسی از محتشمی بهتر است
- ۷۷۸ دیدم از آنجا که جهان بینی است
کافت زنبور ز شیرینی است
- ۷۷۹ شیر مگر تلخ بدان گشت خود
کز پس مرگش نخورد دام و دد
- ۷۸۰ شمع ز بر خاستنی وانشست
مه ز تمامی طلبیدن شکست
- ۷۸۱ مرغ شمر را مگر آگاهی است
کافت ماهی درم ماهی است
- ۷۸۲ زر که ترازوی نیاز تو شد
فاتحه پنج نماز تو شد
- ۷۸۳ پاک نگردي ز ره این نیاز
تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقاله سیزدهم

در نکوهش جهان

۷۳۴- تنگی: گرفتاری و سختی. نفریبی: فریفته نشوی. فریفتن درمعنی فعل لازم به کار رفته. جوانرنگی: رنگ جوان داشتن، به ظاهر جوان بودن.

۷۳۵- برناوش: جوان نما. اگر در دست این جهان پیر جوان نما دسته گل دیدی مپندار که گل است، بلکه آن آتش است.

۷۳۶- سراب: زمین شوره که در آفتاب می درخشد و از دور به آب می ماند. قبله: جانب کعبه که مسلمانان برای نماز بدان سو می ایستند. صلیب: چلیپا، نشان ترسایان. نماز بردن: پرستش کردن، نماز خواندن چشمه دنیا سراب است و قبله اش صلیب.

۷۳۷- بنه: بار و اسباب و توشه. بحر: دریا. بی درمان: آنان که درم (= پول) ندارند. فقیران. به هنگام گذشتن از دریای قیامت فقیران که بارشان سبکتر است جان به سلامت می برند.

۷۳۸- بنه: بگذار. مایه: دارایی، مال. خواه مال خود را خرج مکن و برای دیگران بگذار خواه همه را خرج کن، فرق نمی کند هر چه به تو داده اند از تو باز می ستانند.

۷۴۰- تات: تا تو را. زرپرست بودن گل به سبب خرده های زرینی است که در وسط آن جای دارد و گل چون دستی است که آن خرده ها درون آن هستند.

گزیده مخزن الاسرار ۱۹۹۱

از روی کرم پای بر سر زر بگذار آن را بی مقدار شمار و بذل کن. دست
روی آن مینداز و آن را خاص خود مکن تا تو را زر پرست نگویند.

۷۴۱- تاش: تا آن را. بارگی: مرکب، اسب. چون زر را بر سر نهی بار
تو خواهد بود و چون زیر پای نهادی به مثابه مرکب تو می شود.

۷۴۲- دادن: بخشیدن، انفاق کردن. جان دادن: حیات بخشیدن.

۷۴۳- سندن: گرفتن؛ شدن: رفتن؛ در اینجا، بخشیدن. چون زر می ستانی
همراه با خود حرص و طمع می آورد و چون زر را می بخشی در عوض
آسودگی جان به تو ارزانی می دارد.

۷۴۴- بیفشانی اش: انفاقش کنی. به دیگرانش بخشی. این دو سه بیت هم
مفهوم شعر انوری است:

شك نیست که هر که چیز کی دارد آن را بدهد طریق احسان است
لیکن چو کسی بود که نستاند احسان آن است و سخت آسان است
چندانکه مروت است در دادن در ناستدن هزار چندان است
دیوان انوری، تصحیح مدرس رضوی، ج ۲، ص ۵۵۳

۷۴۵- زر چو نهی: چون زر را ذخیره کنی. صفرا: یکی از اخلاط بدن
است و آن مایعی است زرد مایل به سبزی که از کبد تراود. می گفتند چون
صفرا بر دیگر اخلاط بدن غلبه کند خشم و اندوه افزون گردد. و چربی سبب
فزونی صفرا شود. صفراگر: غذایی که صفرا را زیاد می کند. صفرا بر: یا صفرا
شکن، خوردنیهایی که صفرا را از بین می برند. حاصل معنی: ذخیره کردن
زر و نخوردن آن سبب خشم و اندوه می شود و خوردن آن مایه شادمانی و
نشاط است.

۷۴۶- زیننده. سزاوار، شایسته، زیبا. خاک بر او کن. خاک بر سرش بریز،

کنایه از بی‌قدر شمردن است.

۷۴۷- این دزد: کنایه از زر است. کلاهش نبرد: فریبش نداد. غول: موجودی است افسانه‌ای که در بیابانها مسافران از راه به در برده می‌کشد. این غول: کنایه از زر است.

داستان حاجی و صوفی

۷۴۸- کعبه‌رو: مسافر سفر حج. سازکرد: آماده نمود. مهیا کرد. نگ: ۱۷۰.

۷۴۹- غرض: هدف، منظور. غرض‌کار: نیازهای سفر حج. بدره: کیسه‌ای از چرم یا تیماج و غیره. دینار: سکه‌های زر. آنچه از خرج مسافرتش اضافه داشت يك کیسه سکه‌های زر بود.

۷۵۰- آستن: مخفف آستین. آستین کوتاه کردن: فرو گذاشتن ترك گفتن.

۷۵۱- در کس اگر نیست... اگر امروز صفت امانت در کسی نیست در او هست.

۷۵۴- بادیه: بیابان. عاریه: آنچه نزد کسی نهند بدین قرار که از او بستانندش. زر عاریه: مراد کیسه زری است که آن خواجه نزد آن صوفی به امانت سپرد.

۷۵۵- کار خود آراستم: امروز می‌گوییم به‌کار خود رونق دادم یا سرو صورت دادم.

۷۵۶- دادکاری یا چیزی را دادن: نيك آن را انجام دادن تا آن حد که فوق آن ممکن نباشد. حق‌کاری را ادا کردن. چند شب چنانکه باید و شاید و بیشتر و بهتر از آن ممکن نباشد بساط طرب گسترد.

۷۵۷- بذل شکم کرد: خرج شکمش کرد. شکم پیش داشت: بر خود بیالید.
امروز می گویم سینه اش را جلو داد.

۷۵۸- حقه: ظرفی غالباً خرد و مدور با دری جدا. از چوب یا عاج که در
آن جواهر یا داروها، یا عطرها یا کمیاب بگذارند. قوطی نگ ۱۳۴. بت:
معشوق زیاروی. زنار: کمر بندی که مسیحیان و زرتشتیان بر کمر بندند.

۷۵۹- هندو: پاسبان، نگهبان. ترکنازی: چون ترکان تاخت آوردن. حمله و
هجوم ناگهانی. ترك، مراد ترکان غز و سلجوقی است که در سواری و تیر-
اندازی نيك مهارت داشتند و همواره در جنگ و غارت بودند.

۷۶۰- بیاور به من: نزد من بیاور.

۷۶۱- در کرم آویز: کرم کن، بزرگواری کن.

۷۶۳- غارتی: مال غارت شده.

۷۶۴- رکنی: دینار رکنی، زر رکنی، مراد زرخالص است. بعضی می گویند
منسوب به رکن الدین نامی کیمیا گر است. بعضی می گویند منسوب به رکن-
الدوله دیلمی (۳۲۲-۳۶۶ هـ) است. در لغتنامه این شعر فرخی (وفات ۴۲۹
هـ) شاهد آمده است:

از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی

وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی

در دیوان فرخی (تصحیح دبیرسیاقی، ص ۳۶۲) عدنی و عدلی نیز برای
رکنی نسخه بدل آمده، که رکنی را مورد تردید قرار می دهد. همچنین این-
شعر خاقانی (وفات ۵۹۵) شاهد آمده است:

يك خانه دارم از زر رکنی و جعفری

زان کس که رکن خانه دین بود جعفرش

دکتر معین در فرهنگ فارسی خود زر رکنی را زر گروشه‌دار معنی می‌کند، درهمهای رکنی، درهمهای مربع که مهدی (وفات ۵۲۲) مؤسس دولت موحدین (سلسله سلاطینی در شمال آفریقا و اسپانیا) دستور ضرب آن را داد. رکن: ستون، بنیاد. خردم: خرد هستم. خرده: پولهای کوچک و کم ارز، نقد مختصر از زر و سیم و غیره. خردم از آن خرده که بر من نشست: این اندک پولی که بار دوش من شد مرا خرد کرد.

۷۶۵- به تاراج داد: فاعل آن صوفی است. همچنین فاعل رفت و به پا ایستاد نیز صوفی است.

۷۶۶- خلل: تباهی، فساد.

۷۶۸- تا کرمش گفت: فاعل گفت کرم است و ضمیر «ش» که به حاجی برمی‌گردد. مضمون آن است. * درویش آن قدر بر پای ایستاد و زاری کرد که کرم و سخای مرد حاجی او را گفت: برخیز که درویش همچنان در برابر توبه پای ایستاده است.

۷۶۹- سیم خدا: خداوند سیم، صاحب سیم چون دهخدا و خانه خدا. سیم- کشی: بخشش به حد اسراف

۷۷۰- بدین در: به این. مپیچ: سخت بگیر.

۷۷۱- وبال کردن: رنج رسانیدن.

۷۷۲- زرقساز: حیلہ گر، فریکار. آستن: مخفف آستین. کوتاه آستینی: کنایه از ضعف و ناتوانی. و نیز کوتاه آستین کنایه از درویش و صوفی است. دست‌درازی: تجاوز.

۷۷۳- معتمد: شخص مورد اعتماد.

۷۷۴- سره: زر رایج و تمام عیار. نقد: پول. فغفور: فغفوری نوعی کاسه. چینی بسیار نفیس. * چنین کاسه‌ای را نباید ظرف آبخوری سگ کرد.

۷۷۵- غرامت: تاوان. مایه: ثروت، پول. مفلس: فقیر.

۷۷۶- بیدرمان: بی‌پولها، بینوایان، محتشم: صاحب حشمت و جاه. برچیزی زدن: غارت کردن، ربودن.

۷۷۸- جهان بینی: نگریستن در باطن جهان. چون به چشم باطن در امور جهان نگریستم دیدم که آفت زنبور عسل سازی اوست.

۷۷۹- مگر: شاید. بدان: به آن سبب. شاید گوشت شیر از آن رو تلخ است که پس از مرگش دام و ددان را نخورند.

۷۸۰- مه زمامی طلبیدن: اشاره به آن است که چون ماه بدر تمام شد کم کم روی به نقصان می‌نهد تا به صورت هلال درآید.

۷۸۱- شعر: آبگیر، جویبار. درم ماهی: فلس ماهی. درخشش فلسهای ماهی در آب سبب می‌شود که ماهیخوار او را ببیند و صید کند.

۷۸۲- ترازوی نیاز: میزان سنجش نیازمندی. هر چه به آن بیشتر علاقمند باشی نیازمندتری. فاتحه. سوره حمد که در آغاز قرآن مجید آمده و در آغاز هر نماز می‌خوانند. باین همه آفاتی که از رز بر می‌خیزد تو چنان بدان فریفته شده‌ای که با یاد آن نماز خود آغاز می‌کنی.

۷۸۳- پاکباز: آن که در چه دارد در قمار می‌بازد. زاهد، مجرد، تارک دنیا.

مقاله چهاردهم

در نکوهش غفلت

- ۷۸۴ ای شده خشنود به یکبارگی
چون خر و گاوی به علفخوارگی
۷۸۵ فارغ از این مرکز خورشید گرد
غافل ازین دایره لاجورد
۷۸۶ بر سرکار آی، چرا خفته ای؟
کار چنان کن که پذیرفته ای
۷۸۷ مست چه حسبی که کمین کرده اند
کارشناسان نه چنین کرده اند
۷۸۸ گر شرف عقل نبودی تورا
نام، که بردی که ستودی تو را؟
۷۸۹ مست مکن عقل ادب ساز را
طعمه گنجشک مکن باز را
۷۹۰ می که حلال آمده در هر مقام
دشمنی عقل تو کردش حرام
۷۹۱ گرچه می اندوه جهان را برد
آن مخور، ای خواجه، که آن را برد

- ۷۹۲ گر خبرت باید چیزی مخور
کز همه چیزیت کند بی خبر
- ۷۹۳ بی خبر آن مرد که چیزی چشید
کهش قلم بی خبری در کشید
- ۷۹۴ میل کش چشم خیالات شو
کُند نه پای خرابات شو
- ۷۹۵ ای زبر و زیر سر و پای تو
زبر و زبر تر ز فلک رای تو
- ۷۹۶ صبح بدان می دهدت طشت زر
تا تو ز خود دست بشویی مگر
- ۷۹۷ گر چو ترازو شده ای راستکار
راستی دل به ترازو گمار
- ۷۹۸ هر جو و هر حبه که بازوی تو
کم کند از کیل و ترازوی تو
- ۷۹۹ هست یکایک همه بر جای خویش
روز پسین جمله بیاید به پیش
- ۸۰۰ با تو نمایند نهانیت را
کم دهی و بیش ستانیت را
- ۸۰۱ گل ز کژی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت
- ۸۰۲ راستی آنجا که علم بر زند
یاری حق دست بهم بر زند

- ۸۰۳ از کجی افی به کم و کاستی
 از همه غم رستی اگر راستی
 ۸۰۴ ز آتش تنها نه که از گرم و سرد
 راستی مرد بود درع مرد

داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی

- ۸۰۵ پادشهی بود، رعیت شکن
 وز سر حجت شده حجاج فن
 ۸۰۶ هر چه به تاريك شب از صبح زاد
 بر در او درج شدی بامداد
 ۸۰۷ رفت یکی پیش ملك صبحگاه
 راز گشاینده تر از صبح و ماه
 ۸۰۸ گفت: «فلان پیر تو را در نهفت
 خیره کش و ظالم و خونریز گفت»
 ۸۰۹ شد ملك از گفتن او خشمناك
 گفت: «هم اکنون كنم او را هلاك»
 ۸۱۰ نطع بگسترد و براو ریگ ریخت
 دیو ز دیوانگی اش می گریخت
 ۸۱۱ شد به بر پیر جوانی چو باد
 گفت: «ملك بر تو جنایت نهاد
 ۸۱۲ پیشتر از خواندن آن دیو رای
 خیز و بشو تاش بیاری به جای»

- ۸۱۳ پیر وضو کرد و کفن برگرفت
- پیش ملك رفت و سخن درگرفت
- ۸۱۴ دست به هم سود شه تیز رای
- و ز سرکین دید سوی پشت پای
- ۸۱۵ گفت: «شنیدم که سخن رانده‌ای
- کینه کش و خیره کشم خوانده‌ای
- ۸۱۶ آگهی از ملك سلیمانی‌ام
- دیو ستمکار چرا خوانی‌ام؟»
- ۸۱۷ پیر بدو گفت: «نه من خفته‌ام
- زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام
- ۸۱۸ پیر و جوان برخطر از کار تو
- شهر و ده آزرده پیکار تو
- ۸۱۹ من که چنین عیب شمار توام
- در بدو نيك آینه دار توام
- ۸۲۰ آینه چون نقش تو بنمود راست
- خود شکن آینه شکستن خطاست
- ۸۲۱ راستی‌ام بین و به من دار هش
- گر نه چنین است به دارم بکش»
- ۸۲۲ پیر چو بر راستی اقرار کرد
- راستی اش در دل شه کار کرد
- ۸۲۳ چون ملك از راستی اش بیش دید
- راستی او کژی خویش دید

۸۲۴ گفت: «حنوط و کفنش برکشید

غالبه و خلعت ما درکشید»

۸۲۵ از سر بیدادگری گشت باز

دادگری گشت رعیت نواز

۸۲۶ راستی خویش نهان کس نکرد

در سخن راست زیان کس نکرد

۸۲۷ راستی آور که شدی رستگار

راستی از تو ظفر از کردگار

۸۲۸ گر سخن راست بود جمله دُر

تلخ بود تلخ که «الحق مُر».

مقاله چهاردهم

در نگوشت غفلت

۷۸۴- به یکبارگی : بکای. علفخوارگی: علف خوردن. مراد تمتع از لذات مادی است.

۷۸۵- مرکز خورشید گرد: کنایه از زمین است که می گفتند در مرکز عالم است و خورشید به گرد او می گردد. دایره لاجورد: کنایه از آسمان آبیگون است.

۷۸۶- کار چنان کن که...: همانگونه که تعهد کرده ای و قبول کرده ای. کار کن. اشاره است به امانتی که انسان تحمل آن را پذیرا آمد. انسا عرضا الامانة على السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشققن منها و حملها- الانسان انه کان ظلوما جهولا (سوره ۳۳۱. آیه ۷۲). یعنی ما امانت را به آسمان و زمین و کوهها عرضه کردیم آنها از حمل آن سر باز زدند و از آن بیمناک شدند پس انسان آن را حمل کرد...

۷۸۷- چه خسیبی: چرا به خواب رفتی. کارشناسان: دانایان، خردمندان.

۷۸۸- نام که بردی که ستودی تو را: چه کسی نام تو را بر زبان می آورد یا چه کسی تو را می ستود. یعنی تو را با دیگر حیوانات فرقی نمی بود.

۷۹۰- دشمنی عقل تو: دشمنی با عقل تو. چون شراب عقل را زایل می کند و دشمن عقل است از این رو حرام شده است.

۷۹۱- آن را برد؛ یعنی عقل را برد.

۷۹۲- خبر: آگاهی، دانایی.

۷۹۳- بی خبری: مستی ناهوشیاری.

۷۹۴- میل در چشم کشیدن: نابینا کردن چشم است به وسیله میلی باریک که در آتش می گذاختند. میل کش: میل کشنده. چشم خیالات را کور کن. کند: چوبی که پاهای محکوم را جهت شکنجه، یا جلوگیری از فرار در آن می نهاده اند. خرابات: مکانهای فسق و فجور. از جمله میکده. کند نه: کند گذارنده. پای خرابات: پای که پوینده راه خرابات است.

۷۹۵- ای زیر و زیر سر و پای تو: ای انسانی که سرت بالا و پاهایت پایین است. و می گفتند که این از ویژگیها و برتریهای انسان است و دیگر حیوانات چنانند که گویی همواره در حال سر فرود آوردند. خودت در زیر فلک جای داری ولی اندیشهات فراز افلاک سیر می کند.

۷۹۶- بدان می دهدت: از آن سبب به تو می دهد. طشت زر: کنایه از خورشید است. دست شستن از خود: ترك خود گفتن. مگر: شاید.

۷۹۷- *اگر خواهی که چون ترازو کارهایت همه با راستی همراه باشد نخست ترازویی را که با آن به دیگران چیزی می فروشی راست کن.

۷۹۸- جو و حبه: دو وزن اندك. حبه معادل وزن دو جو. نك ۴۳۵.

۷۹۹- روز پسین: روز قیامت.

۸۰۰- با تو نمایند: به تو نشان دهند. نهانیت: باطن تو را، راز نهان تو را. کم دهی و بیش ستانی: اشاره است به این آیه در وصف کمفروشان: الذین اذا اکتالوا علی الناس یتوفون و اذا کالوهم اوزنوهم یتخسرون (سوره ۸۳: آیه ۲ و ۳). آنان که چون از مردم کیل می ستانند، آن را پر می کنند و چون برای مردم می پیمایند یا می کشند از آن می کاهند.

۸۰۱- گل: چون به طور مطلق آید. مراد گل سرخ است. بوته گل سرخ شاخه های کج و در هم است. و نیشکر راست و مستقیم بالا رفته است.

۸۰۴- درع: زره. حاصل معنی: نه تنها راستی آدمی را از آتش جهنم می رها کند بلکه از هر ناملایم دیگر او را حفظ می کند.

داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی

۸۰۵- رعیت: عامه مردم زیر دست و فرمانبردار، اتباع پادشاه. رعیت شکن: خلاف رعیت پرور، آن که بر رعیت ستم می کند و در کشتن و نابودی ایشان سعی می کند. از سر: به سبب، به علت. حجت: الزام کردن، اتخاذ سند کردن. حجاج: حجاج بن یوسف ثقفی، عامل ستمگر عبدالملک بن مروان بر عراق و فرونشاندۀ شورش عبدالله بن الزبیر و بسانی شهر واسط، در سال ۹۵ هـ ق. حجاج فن: آن که فن حجاج یعنی ظلم و کشتار را پیشه کند.

۸۰۶- از صبح زاد: از صبح زاده می شد. یعنی اعمالی که در تاریکی شب اتفاق می افتاد و صبحگاهان آشکار می شد. درج شدی: نوشته می شد، به اصطلاح امروز گزارش داده می شد.

۸۰۷- چون صبح می دمدم یا مهتاب می تابد رازهای درون تاریکی را آشکار می کنند.

۸۰۸- خیره کش: آن که بی جهت و از روی ظلم مردم را بکشد.

۸۱۰- سفره‌ای چرمین که به هنگام سر بریدن مردم آن را می‌گسترده‌اند و بر آن ریگ می‌ریخته‌اند تا از خون مقتولان زمین یا فرش آغشته نگردد.

۸۱۱- بر تو جنایت نهاد: تو را به جنایت یعنی به گناه متهم ساخته است.

۸۱۲- خواندن: دعوت کردن، احضار کردن. بشو: برو. تاش: تا او را. به جای آمدن: در برابر از جای شدن یعنی، خشم آمدن و خشم گرفتن، به معنی آرام یافتن و از خشم باز آمدن است. آن جوان پسه پیر گفت: پیش از آنکه آن دیو رأی تو را احضار کند خود نزد او رو تا او را از خشم آرام کنی.

۸۱۳- سخن در گرفت: شروع به سخن کرد.

۸۱۴- تیزرایی: بصیر، زود یاب. شاید اینجا به معنی تیزخوی یعنی تندخوی و زود خشم باشد. دید: نگریست، نگاه کرد. سوی پشت پا نگاه کردن: سر به زیر افکندن است گناه از شرم و گناه از نفرت از کسی تا چشم به روی او نیفتد.

۸۱۵-

۸۱۶- ملك سلیمانی ام: یعنی حکومت من که چون حکومت سلیمان مظهر عدل است.

۸۱۸- پیکار: جنگ و خصومت. و شاید بیگار یعنی کار بی مزد.

۸۱۹- عیب شمار: شمارنده عیوب. آینددار: آن که آینه در مقابل دیگران نگه دارد تا آنان روی خود در آن ببینند یا خویششان بیمار آیند. نگ ۲۳۲. در بد و نیک آینه دار توام: اعمال بد و نیک تو را به تو می‌نمایانم. چنانکه آینه

صورت آدمی را می نمایاند.

۸۲۱- هش: مخف هوش. به دارم بکش: به وسیله دار مرا اعدام کن.

۸۲۳- کارکرد: تأثیر کرد.

۸۲۴- حنوط: داروی خوشبو چون کافور که بدن مردگان را با آن خوشبو کنند. برکشید: (به صیغه امر) بستانید یا به زور بستانید. غالیه: ماده خوشبوی، چون مشک و عنبر و جز آن. خلعت: جامه‌ای که پادشاهان و امرا به کسی دهند. درکشید: (به صیغه امر) بر او بپوشانید.

۸۲۵- گشت باز: باز گردید.

۸۲۶- راستی خویش: هیچ کس نباید سخن حق را نهان دارد و نگوید زیرا هیچ کس از گفتن سخن حق زیان ندیده است.

۸۲۸- الحق مر: سخن حق تلخ است.

مقالات پانزدهم

در نکوهش رشکبران

- ۸۳۱ هر نفس این پرده چابک رقیب
یازی از پرده بر آورد غریب
- ۸۳۲ نطع پر از زخمه و دقاص نه
بحر پر از گوهر و غواص نه
- ۸۳۳ از درم و دولت و از تاج و تیغ
نیست دریغ، ار تو نداری دریغ
- ۸۳۴ پای درین ره نه و رفتار بین
حلقه این در زن و اسرار بین
- ۸۳۵ سنگش یاقوت و گیا کیمیاست
گر شناسی تو، غرامت که راست ؟
- ۸۳۶ هر دم ازین باغ بری می رسد
نغزتر از نغزتری می رسد
- ۸۳۷ رشته جانها که درین گوهر است
مرسله از مرسله زیباتر است
- ۸۳۸ راهروان کز پس یکدیگرند
طایفه از طایفه زیرکترند

۸۳۹ عقل شرف، جز به معانی نداد

قدر به پیری و جوانی نداد

۸۴۰ سنگ شنیدم که چو گردد کهن

لعل شود مختلف است این سخن

۸۴۱ هر چه کهنتر بترند این گروه

هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه

۸۴۲ آن که تو را دیده بود شیرخوار

شیر تو زهریش بود ناگوار

۸۴۳ در کهن، انصاف نوان کم بود

پیر، هوا خواه جوان کم بود

۸۴۴ گل که نو آمد همه راحت در اوست

خار کهن شد که چراحت در اوست

۸۴۵ عقل که شد کاسه سر جای او

مغز کهن نیست پذیرای او

۸۴۶ پیر سگانی که چو شیر ابخزند

گرگ صفت ناف غزالان درند

۸۴۷ گر کنم اندیشه ز گرگان پیر

یوسفیم بین و به من بر مگیر

۸۴۸ آن مه نو را که تو دیدی هلال

بدر نهش نام، چو گیرد کمال

۸۴۹ نخل چو بر پایه بالا رسد

دست چنان کش که به خرما رسد

- ۸۵۰ دانه که طرح است فراگوشه‌ای
دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای
- ۸۵۱ حوضه که دریا شود از آب جوی
تا به همان چشم نبینی در او
- ۸۵۲ نی منگر کز چه گیا می‌رسد
در شکرش بین که کجا می‌رسد
- ۸۵۳ دل به هنر ده نه به دعوی پرست
صید هنر باش به هر جا که هست
- ۸۵۴ آب صدف گر چه فراوان بود
دُر ز یکی قطره باران بود
- ۸۵۵ بس که بیاید دل و جان تافتن
تا گهری تاج نشان یافتن
- ۸۵۶ بر نشکستند هنوز این رباط
در ننوشتند هنوز این بساط
- ۸۵۷ محتسب صنع مشو، زینهار!
تا نخوری درّه، ابلیس وار
- ۸۵۸ هر که نه بر حکم وی اقرار کرد
چرخ، سرش در سر انکار کرد

داستان ملکزاده جوان با دشمن پیر

- ۸۵۹ قصه شنیدم که در اقصای مرو
بود ملکزاده جوانی چو سرو

- ۸۶۰ مضطرب از دولتیان دیار
 ملك بر او شیفته چون روزگار
- ۸۶۱ تازگی اش را کهنان در ستیز
 بر خطر او زان خطر نیم خیز
- ۸۶۲ يك شب از آن فتنه پراندیشه خفت
 دید که پیریش در آن خواب گفت
- ۸۶۳ که «ای مه نو برج کهن را بکن
 وای گل نو، شاخ کهن را بزن
- ۸۶۴ تا به تو بر ملك مقرر شود
 عیش تو از خوی تو خوشتر شود»
- ۸۶۵ شه چو سر از خواب گران برگرفت
 آن دوسه تن را ز میان برگرفت
- ۸۶۶ تازه بنا کرد و کهن در نوشت
 ملك بر آن تازه ملك تازه گشت
- ۸۶۷ سر نکشد شاخ نو از سروبن
 تا نرنی گردن شاخ کهن
- ۸۶۸ تا نکنی رهگذر چشمه پاك
 آب نراید ز دل و چشم خاك
- ۸۶۹ یارب از آن گنج که احسان توست
 نقد نظامی سره کن کان توست

مقاله پانزدهم

در نکوهش رشکبران

۸۳۱- هر نفس: هر دم. رقیب: نگهبان. هر دم این پرده خیمه شب بازی که نگهبان و استادکاری چابک دست دارد بازی شگفت انگیز دیگری را به نمایش می گذارد. گویا مراد نظامی (ضمن معانی دیگر) از این بازی شگفت انگیز خود وی باشد.

۸۳۲- نطع: سفره چرمین، بساطی که مهره بازان رشعبده گران افکنند و مهره ها و عروسکان را بر آن چینند. زخمه: مضراب.

۸۳۳- نیست دریغ: اگر تو از خود دریغ نداری (مضایقه نکبی)، از تو دریغ ندارند.

۸۳۵- کیمیا: اکسیری است که معتقد بودند به وسیله آن فلزات کم بها را به مرتبه کمال توانند رسانید. مثلاً قلع و مس را تبدیل به طلا یا نقره کنند. غرامت: تاوان.

۸۳۷- مرسله: گردنبند که در آن مهره هایی چون مروارید و دیگر گوهرها بر رشته کشیده باشند و بر سینه افتد.

۸۳۸- طایفه از طایفه زیرکترند: مراد آنهایی که بعد از پیشینیان آمده اند از آنان زیرکترند. یعنی چنین نیست که شاعرانی که پیش از من آمده اند از من برتر بوده باشند.

۸۳۹- عقل شرف ... : یعنی برتری و قسدر هر شاعری به آن معانی است که عرضه می‌دارد، نه به پیری و جوانی یا متقدم و متأخر بودن او.

۸۴۰- سنگ شنیدم: شنیده‌ام که چون سنگ کهن شود تبدیل به لعل شود ولی این قاعده همه جا یکسان نیست که هر چه کهنتر شود ارزش آن بیشتر گردد.

۸۴۱- این گروه: مراد جماعت شاعران است. بانوی کوه: صدایی که از آواز در کوه پیچد و باز گردد. در افسانه‌های قدیم این صدا را به بانویی نسبت می‌دادند که در کوه پنهان شده است و تمام کوهها بانو داشته است. (لغت نامه). در اساطیر یونان نام این بانو «اکو» است که به معنی پژواک یا انعکاس صوت است.

۸۴۲- آن که تو را در خردی و شیرخوارگی دیده، اکنون که بزرگ شده‌ای و سخن چون شیر پاک و گوارا می‌گویی، به بزرگی تو اقرار نمی‌کند و سخن تو در مذاق جانش از حسد چون زهری تلخ و ناگوار است.

۸۴۳- نوان: نوخاستگان.

۸۴۵- مغز کهن: مغز پیر. در این بیت نظامی کهنه مغزان را بی‌خرد می‌خواند.

۸۴۶- ابخر: گنده دهان، آن که بوی دهانش بد باشد. و شیر چنین است.

۸۴۷- یوسفیم: یوسف بودن من. به من بر: بر من. مگیر: ایراد مکن، مؤاخذه مکن. پیر سگان گنده دهان می‌خواهند چون گرگ مرا که چون غزالی جوانم از هم بردرند. پس اگر از آنان بیمناکم بر من ایراد مکنید که من همانند یوسفم و باید از گرگ پرهیز کنم.

۸۴۸- بدر: ماه تمام. نهش نام: آن را نام بگذار. ماه نو را به صورت هلال دیده بودی اکنون که آن ماه نو کمال یافته و قرص تمام شده او را بدر بنام.

۸۴۹- کش: (به صیغه امر) بکش، دراز کن.

۸۵۰- طرح است: افتاده است.

۸۵۱- تا: زینهار. مبادا. حوضچه‌ای که از آب جوی چون دریایی شده زینهار به همان چشم که پیش از این آن را می‌دید، ببین.

۸۵۳- دعوی پرست: مدعی، کسی که جز ادعا هنری ندارد. لاف زن.

۸۵۴- در: مروارید درشت، می‌گفتند که چون باران بیارد قطره‌ای در دهان صدف افتد، در درون او به مروارید بدل شود.

۸۵۵- گوهر تاج نشان: گوهری که لایق نشاندن بر تاج شاهان باشد.

۸۵۶- برنشکستند: از رونق نینداخته‌اند. رباط: کاروانسرا، و نیز مهمانسرای برای غربا و فقرا. در ننوشتند: جمع نکرده‌اند. بساط: گستردنی چون قالی و گلیم و غیر آن، نگ ۶۶۳.

۸۵۷- محتسب: امر به معروف و نهی از منکرکننده و نیز مأمور حکومتی که کار او بررسی مقادیر و اندازه‌ها و نظارت در اجرای احکام دین و بازدارنده از منهیات و اعمال نامشروع و آزمایش صحت و پاکی مأكولات و زرع بود (لغت نامه). صنع: خلقت، آفرینش. دره: تازیانه، رشته چرمی که محتسب بدان خدمی زند. در آفرینش چون محتسب که در کار مردم چون و چرا می‌کند، چون و چرا ممکن، تا مانند ابلیس که در کار آفرینش چون و چرا کرد و

تازیانه‌اش زدند، نشوی.

۸۵۸- سر در سر انکار کرد؛ به سبب انکار سرش را به باد داد.

داستان ملکزاده جوان با دشمن پیر

۸۵۹- اقصی: دور، دورتر. مرو: از شهرهای باستانی خراسان. امروز جزء جمهوری ترکمنستان شوروی است.

۸۶۰- شیفته: عاشق، دلباخته. این ملکزاده از توطئه و دشمنیهای دولتمردان کشور خویش پریشان خاطر بود، در حالی که (مردم کشور) مانند روزگار که به او روی آورده بود شیفته و دلباخته او بودند.

۸۶۱- تازگی‌اش را: به سبب تازگی او، جوانی او. کهنان: پیران. خطر نیم‌خیز: خطری که هنوز کاملاً برنخاسته و آشکار نشده بود.

۸۶۲- پیریش: پیری او را، پیری به او.

۸۶۳- مه نو و گل نو: کنایه از جوان است. برج: نام هریک از دوازده مجموعه ستارگان در منطقه البروج که در فلک ثوابت واقعند و برخلاف ماه که که هر سی روز یکبار نو می‌شود این ستارگان کهن و دیرینه‌اند. برج کهن و شاخ کهن: کنایه بر است. بز: قطع‌کن.

۸۶۴- به تو بر: بر تو. مقرر شدن: قرار یافتن. عیش: زندگی.

۸۶۵- سر از خواب گرفتن: بیدار شدن از خواب. زمین بر گرفت: از میان برداشت.

۸۶۶- درنوشت: درنوردید، به هم در پیچید.

۸۶۷- سروین: درخت سرو.

۸۶۹- نقد: سیم وزرمسكوك. سره: زر رایج که تمام عیار باشد. نقدنظامی سره کن: وجود نظامی را از هر غل و غشی پاك نما. کسان تو است: که آن تو است، متعلق به تو است.

مقالت شانزدهم

در چابك روى

- ۸۷۰ ای به نسیمی علم افراخته
پیش غباری، علم انداخته
- ۸۷۱ ده نه و دروازه دهقان زده
ملك نه و تخت سلیمان زده
- ۸۷۲ تیغ نه‌ای، زخم بی اندازه چیست؟
کوس نه‌ای این همه آوازه چیست؟
- ۸۷۳ می‌گشدد دیو، نه افکنده‌ای
دست مده، مرده نه‌ای زنده‌ای
- ۸۷۴ شیر شو از گریه مطبخ مترس
طلق شو از آتش دوزخ مترس
- ۸۷۵ گر دغلی باش بر آتش حلال
ور زر و یاقوتی از آتش منال
- ۸۷۶ چند غرور، ای دغل خاکدان
چند منی، ای دو سه من استخوان
- ۸۷۷ پیشتر از ما دگران بوده‌اند
کز طلب جاه نیاسوده‌اند

- ۸۷۸ حاصل آن جاه بین تا چه بود
سود بد اما به زیان شد چه سود؟
- ۸۷۹ گر تو زمین ریزه خورشید و ماه
پای نهی بر فلک قدر و جاه
- ۸۸۰ گر چه از آن دایره دیر اوفتی
چونکه زمینی نه به زیر اوفتی؟
- ۸۸۱ مرغ نه‌ای، بر نتوانی پرید
تا نکنی جان، نتوانی رسید
- ۸۸۲ تا نبود جوهر لعل آبدار
مهر قبولش ننهد شهریار
- ۸۸۳ سنگ بسی در طرف عالم است
آنچه از آن لعل بود آن کم است
- ۸۸۴ خار و سمن هردو به نسبت گیاست
این خسک دیده و آن توتیاست
- ۸۸۵ گر نه بدین قاعده بودی قرار
قلب شدی قاعده روزگار
- ۸۸۶ ملک به دولت، نه مجازی دهند
دولت، کس را نه به بازی دهند
- ۸۸۷ جمله عالم تو گرفتی رواست
چون بگذاری طلبیدن چراست؟
- ۸۸۸ حرص بهل کاو ره طاعت زند
گردن حرص تو قناعت زند

- ۸۸۹ معرفتی در گل آدم نماند
 اهل دلی در همه عالم نماند
 ۸۹۰ در دو هنرنامه این نه دبیر
 نیست یکی صورت معنی پذیر
 ۸۹۱ دوستی از دشمن معنی مجوی
 آب حیات از دم افعی مجوی
 ۸۹۲ دشمن دانا که غم جان بود
 بهتر از آن دوست که نادان بود

داستان كودك مجروح

- ۸۹۳ كودکی از جمله آزادگان
 رفت برون با دوسه همزادگان
 ۸۹۴ پایش از آن پویه درآمد ز دست
 مهر دل و مهره پشتش شكست
 ۸۹۵ شد نفس آن دو سه همسال او
 تنگتر از حادثه حال او
 ۸۹۶ آن كه ورا دوسترین بود گفت
 در بن چاهیش بیاید نهفت
 ۸۹۷ تا نشود راز چو روز آشكار
 تا نشویم از پدرش شرمسار
 ۸۹۸ عاقبت اندیشترین كودکی
 دشمن او بود از ایشان یکی

- ۸۹۹ گفت: «همانا که درین هم‌رهان
صورت این حال نماند نهان
- ۹۰۰ چونکه مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند»
- ۹۰۱ زی پدرش رفت و خبردار کرد
تا پدرش چاره آن کار کرد
- ۹۰۲ هر که در او جوهر دانایی است
بر همه چیزیش توانایی است
- ۹۰۳ بند فلک را که تواند گشاد؟
آن که بر او پای تواند نهاد
- ۹۰۴ چون ز کم و بیش فلک درگذشت
کار نظامی ز فلک برگذشت.

مقاله شانزدهم

در چابك روى

۷۸۰- علم افراختن: آماده پیکار شدن. علم انداختن: عاجز شدن، مغلوب شدن.

۸۷۱- ده نه: ده از تو نیست. دهقان (به اصطلاح قدیم) رئیس ناحیه‌ای از روستاها، صاحب املاک بسیار. صاحب ده نیستی ولی در خانه خود را چون در خانه دهقانان ساخته‌ای. ملک: کشور، پادشاهی.

۸۷۲- تیغ نه‌ای: شمشیر نیستی. زخم: زدن. ضربه. کوس: طبل بزرگ، دهل.

۸۷۳- افکنده: از پای افتاده در میدان جنگ، شکست خورده. نه افکنده‌ای: افکنده نیستی. دست مده: تسلیم مشو.

۸۷۴- طلق: پنبه کوهی، سنگی است سفید و براق که آن را ابرك گویند که در آتش نمی‌سوزد مانند طلق که آتش در آن اثر نمی‌کند، تو نیز چنان باش که آتش دوزخ تو را نسوزاند.

۸۷۵- دغل: سیم وزر ناخالص. باش بر آتش حلال: ارزانی آتش باش تا سره و خالص شوی. ورز و یا قوتی از آتش منال: زیرا آتش زر و یساقوت را نمی‌سوزاند.

گزیده مخزن الاسرار ۲۳۱/

۸۷۶- دغل خاکدان: کالبد و جسم آدمی. منی: کبر و غرور و خودپسندی.

۸۷۷- جاه: مقام و منزلت و بزرگی.

۸۷۹- زمین ریزه: ذره خاکی، ذره‌ای از خاک.

۸۸۰- دایره: در اینجا به معنی فلك است. اگر از فلك قدر و جاه دیر فروافتی چون زمینی هستی عاقبت به زیر خواهی افتاد.

۸۸۱- بر نتوانی پرید: نمی‌توانی به بالا پرواز کنی. جان‌کندن: تحمل رنج بسیار کردن برای رسیدن به مقصودی.

۸۸۲- لعل آبدار: لعلی که شفاف باشد و اشیاء را از آن سوی آن توان دید.

۸۸۴- سمن: گلی است سفید و خوشبو، بیشتر به رنگ سفید، نوعی یاس و یاسمن. توتیا: سنگ سرمه و نیز مطلق سرمه. سرمه را گاه از بیخ یا شاخه برخی گیاهان می‌ساخته‌اند. گویا از برگ یا شاخه یا ریشه یاس، یاسمن و سمن نیز می‌ساخته‌اند.

۸۸۵- قاعده: پایه و اساس. قلب شدی: دگرگون می‌شد. واژگونه می‌شد. قاعده روزگار: قانون روزگار.

۸۸۶- ملك: پادشاهی نگ ۲۵. دولت: بخت، اقبال. ملك به دولت: پادشاهی را به بخت و اقبال می‌دهند نه به مجاز. و آن بخت و اقبال را هم به بازی و بیهوده به کسی نمی‌دهند.

۸۸۷- بگذاری: می‌گذاری، ترك می‌کنی.

۸۸۸- بهل: بگذار، ترك گوی. كوده: كه او (حرص) راو

۸۹۰- هنرنامه: كتاب سرگذشت بزرگان و هنرمندان. دوهنرنامه كنایه از شب و روزاست. دبیر: كاتب، نویسنده. نه دبیر: كنایه از نه فلك است. در دفتر ایام لفظی یا عبارتی كه دارای معنی باشد وجود ندارد. (گویی روزگار دشمن معنی و حقیقت است).

۸۹۲- غم جان: سبب اندوه جان.

داستان كودك مجروح

۸۹۳- آزادگان (جمع آزاده): آنان كه بنده نیستند، نجبا، وارستگان. همزادگان (جمع همزاده): همسالان.

۸۹۴- پویه: راه رفتنی نه آهسته، نه تند. درآمد ز دست: از دست رفت، فرسوده شد. در اثر آن راه رفتن پایش از دست رفت، آسیب دید. مهردل... وحید می گوید: شكستن مهردل به مناسبت آن است كه دوستان به سبب مردن وی دل از مهر و محبت وی برداشتند (مخزن الاسرار. چاپ وحید. ص ۱۵۵).

۸۹۵- تنگ شدن نفس: كنایه از اضطراب و آشفتن خاطر است.

۸۹۶- دوسترین: مخفف دوست ترین.

۹۰۰- نهادن: به شمار آوردن، تصور کردن. دشمن نهند: دشمن تصویری کنند.

۹۰۱- زی: به سوی، نزد.

۹۰۳- بند: گره، زنجیر و طنابی كه بردست و پای کسی نهند. چه کسی می تواند از بند فلك آزاد شود؟ آن كس بتواند پای بر افلاك نهد.

گزیده مخزن الاسرار / ۲۳۳

مقاله هفدهم

در پرستش و تجرید

- ۹۰۵ ای ز خدا غافل و از خویشتن
در غم جان مانده و در رنج تن
- ۹۰۶ زین من و من گو که درین قالب است
هیچ مگو، جنبش او تا لب است
- ۹۰۷ زور جهان بیش ز بازوی توست
سنگ وی افزون ز ترازوی توست
- ۹۰۸ قوت کوهی ز غباری مخواه
آتش دیگری ز شراری مخواه
- ۹۰۹ کیسه برانند دراین رهگذر
هر که تهی کیسه تر، آسوده تر
- ۹۱۰ محتشمی، دردسری می پذیر
ورنه برو دامن افلاس گیر
- ۹۱۱ کوسه کم ریش دلی داشت تنگ
ریش کشان دید، دو کس را به جنگ
- ۹۱۲ گفت: «رخم گر چه زبانی وش است
ایمنم از ریش کشان هم خوش است»

- ۹۱۳ مصلحت کار در آن دیده‌اند
 کز تو خر و بار تو بیریده‌اند
- ۹۱۴ تا تو چه عیسی به در دل رسی
 بی خر و بی بار به منزل رسی
- ۹۱۵ موج هلاك است سبکتر شتاب
 جان ببر و باره در افکن به آب
- ۹۱۶ خو مبر از خورد به یکبارگی
 خرده نگهدار به کمخوارگی
- ۹۱۷ روز به يك قرصه چو خرسند گشت
 روشنی چشم خردمند گشت
- ۹۱۸ خنده چو بی وقت گشاید گره
 گریه از آن خنده بی وقت به
- ۹۱۹ بی طرب این خنده چون شمع چیست؟
 بس، که بر این خنده ببايد گریست
- ۹۲۰ تا نرنی خنده دندان نمای
 لب به گه خنده به دندان بخای
- ۹۲۱ گریه پُر مصلحت دیده نیست
 خنده بسبار پسندیده نیست
- ۹۲۲ گر کهنی بینی و گر تازه‌ای
 بایدش از نيك و بد اندازه‌ای
- ۹۲۳ خیز و غمی می خور و خوش می نشین
 گاه چنان باید و گاهی چنین

۹۲۴ در دل خوش ناله دلسوز هست

با شبه شب گهر روز هست

۹۲۵ ناز بزرگانت ببايد کشيد

تا به بزرگی بتوانی رسید

۹۲۶ يار مساعد به گه ناخوشی

دامکشی کرد نه دامنکشی

داستان پير و مريد

۹۲۷ رهروی از جمله پيران کار

می شد و با پير، مريدی هزار

۹۲۸ پير در آن باديه يك باد پاك

داد بضاعت به امينان خاك

۹۲۹ هريك از آن، آستنی بر فشانند

تا همه رفتند و يکی شخص ماند

۹۳۰ پير بدو گفت: «چه افتاد رای

كان همه رفتند و تو ماندی به جای؟»

۹۳۱ گفت مريد: «ای دل من جای تو،

تاج سرم خاك كف پای تو،

۹۳۲ من نه به باد آمدم اول نفس

تا به همان باد شوم، باز پس.»

۹۳۳ منتظر داد، به دادی شود

و آمده باد، به بادی شود

- ۹۳۴ زود روو زود نشین شد غبار
 زان به یکی جای ندارد قرار
- ۹۳۵ کوه به آهستگی آمد به جای
 از سر آن است چنین دیر پای
- ۹۳۶ پرده دری پیشه دوران بود
 بارکشی کار صبوران بود
- ۹۳۷ بارکش زهد شو ار تر نه‌ای
 بار طبیعت مکش ار خر نه‌ای
- ۹۳۸ زهد که در زرکش سلطان بود
 قصه زنبیل و سلیمان بود
- ۹۳۹ شمع که هر شب به زر افشانی است
 زیر قبا زاهد پنهانی است
- ۹۴۰ زهد غریب است به میخانه در
 گنج عزیز است به ویرانه در
- ۹۴۱ زهد نظامی که طرازی خوش است
 زیر نشین علم زرکش است

مقاله هفدهم

در پرستش و تجرید

۹۰۶- من و من گو: کسی که می گوید «من»، مراد روح یا جان آدمی است. قالب: کالبد، جسم. این جانی که در کالبد توست تا زمانی در فعالیت و جنبش است که از لب تجاوز نکند که چون جان بر لب آید و از لب بگذرد مردن است.

۹۰۷- بیش از بازوی توست: از زور بازوی تو بیشتر است و تو با او بر نیایی. سنگ: وزنه ای که برای توزین اجسام در ترازو می گذارند. سنگ وی افزون از ترازوی توست: زیرا هر ترازویی را طاقت تحمل سنگ معینی است، چنانکه در ترازوی خرد سنگ بزرگ نمی توان گذاشت.

۹۰۸- آتش دیگر: آتشی که می تواند دیگری را به جوش آورد. شرار: جرقه

۹۰۹- کیسه بر: دزد، طارار. امروز جیب هر می گویند.

۹۱۰- محتشم: صاحب حشمت و جاه. اگر صاحب حشمت و جاه هستی باید دردسر آن را نیز بپذیری. افلاس: فقر و بی چیزی. اگر حوصله دردسر نداری دست به دامن فقر زن.

۹۰۱- دل تنگ داشتن: غمگین بودن. سبب اندوه آن که ریشش کم پشت و تنگ بود. ریش کشان: درحالی کشیدن ریش. دو تن را دید که باهم می جنگند و ریش یکدیگر گرفته می کشند.

۹۱۲- زبانی‌وش: مانند زبان (صاف وبدون مو). ریش کشان: کشندگان ریش، کسانی که در نزاع ریش طرف را می‌کشند. هم خوش است: امروز می‌گوییم: این هم برای خودش خوب است.

۹۱۳- از تو خر و بار تو بیریده‌اند: خر و بارت را از تو گرفته‌اند. خر و بار: کنایه از حشمت و جاه و تعلقات دنیوی.

۹۱۴- به در دل رسیدن: اهل دل شدن، به عالم معنی و حقیقت قدم گذاشتن عیسی از همه علایق دنیوی مجرد شد. از این رو به آسمانش بردند. عیسی که همیشه بر خرسواری می‌شد این باری هیچ خری و باری به منزل خود رسید.

۹۱۵- سبك: مجرد، بی‌تعلق. جان بیر: جانت را برهان. چون کشتی دچار امواج شود و بیم غرق شدن باشد مسافران برای سبك کردن کشتی بارهای خود را در آب می‌اندازند.

۹۱۶- خومبر: ترك عادت مكن. خورد (مصدر مرخم) خوردن. خرده: نکته، مطلب دقیق. یکباره ترك خوردن مكن. آن نکته دقیق که باید آن را نگهداری کم خوردن است نه هیچ نخوردن.

۹۱۷- قرصه: يك قرص نان. اینجا کنایه از قرص آفتاب است. خرسند: قانع.

۹۱۸- بی وقت: بی موقع. گره گشادن خنده: آشکار شدن خنده است.

۹۱۹- طرب: شادمانی، خوشدلی. خنده شمع: افروختن شمع. بس (به صیغه امر): بس کن.

۹۲۰- خنده زدن: خندیدن. خنده دندان نمای: خنده بلند که موجب باز شدن لبها و نمایش دندانها گردد. بخای: زیر دندان بجو. برای آنکه خنده

دندان نمای نکنی به هنگام خنده لب را گاز بگیر.

۹۲۱- پر: بسیار. گریه کردن زیاد به صلاح چشم نیست.

۹۲۲- گر کهنی بینی و... هرچه در این عالم می بینی از کهنه و نو، از نیک و بدی، بهره ای دارد.

۹۲۳- بنابراین گاه غمگین شو و گاه شادمان.

۹۲۴- شبه: سنگی است سیاه و براق. شبه شب: سیاهی شب. شب سیاه چون شبه.

۹۲۶- مساعد: یاری دهنده، موافق. به گه: به هنگام. دامکشی: کشیدن دام، جمع کردن دام. دامن کشی: کشیدن دامن. به تکبر و ناز رفتن. یار موافق تو آن کسی است که چون درسختی افتی تو را از دام بلا برهاند نه آنکه با ناز و تکبر دامنکشان بگذرد.

داستان پیر و مرید

۹۲۷- رهرو: راه رونده، سالک راه حق، عارف. پیر: مرشد و راهنمای اهل طریق، شیخ صوفیان، می شد: می رفت. مرید: صوفی، آن که به پیر ارادت وزرد و پیرو او باشد.

۹۲۸- بادیه: بیابان. باد: هوایی که از مخرج بیرون آید. بضاعت: مالی که به کسی سپارند تا آن را به کار اندازد و در سود او شریک باشد. امینان خاك: مردم امین روی زمین. مراد مریدان شیخ است. حاصل آنکه پیری با هزارتن از مریدان در بادیه ای می رفت. پیر را باد در شکم پیچید، رهایش کرد تا بیند مریدان او آن حادثه را چگونه تلقی می کنند و آن راز را چگونه می پوشانند.

۹۲۹- آستین: مخفف آستین. آستین برافشاندن ترك کردن و وا گذاشتن.

۹۳۰- چه افتاد؟ چه شد؟ چه افتاد رای؟ رای بر چه قرار گرفت؟

۹۳۲- اول نفس: اول بار، دفعه اول.

۹۳۵- آهستگی: کندی در حرکت، در برابر شتابکاری، نیز به معنی وقار و سنگینی. از سر آن است: به سبب آن است. دیر پای: ماندگار. نگ ۹.

۹۳۶- پرده دری: رسوا کردن. دوران: کسانی که از درگاه خدا دورند در برابر نزدیکان، مقربان. بارکشی: تحمل رنج.

۹۳۷- تر: کنایه از مردم آلوده و ناپاک و فاسق.

۹۳۸- زرکش: زرکشیده، پارچه‌ای که تارهای زر در آن به کار برده باشند. * می توان زاهد بود و جامه زرکش هم بر تن داشت، چنانکه سلیمان پادشاه و پیامبر بنی اسرائیل، (نگ ۹۳) با آن همه حشمت و جاه از بافتن زنبیل معاش می کرد.

۹۳۹- زرافشانی شمع: مراد تابش انوار طلایی شمع است. زاهد پنهانی: زاهدی که کس او را نمی شناسد. شمع اگرچه به ظاهر قبایی زرکش و زر فشان چون نور بر تن دارد ولی در زیر آن قبا پلاس زاهدانه پوشیده است که مقصود فتیله پنهانی آن است.

۹۴۰- غریب و نادیر. به میخانه در: در میخانه. زهد در میخانه: نادر است و عجیب نه در مسجد و مدرسه و چنین زهدی که در میخانه است همانند گنجی که در خرابه پنهان است عزیز است.

۹۴۱- طراز: نوع، قسم. زهد نظامی از این رو زهدی است از انواع
نیکوی آن که در عین زهد زیر علم زرکش جای دارد. یعنی از آن نوع
زهدهاست که در زرکش سلطانی است.

مقاله هجدهم

در نگویش دورویان

- ۹۴۲ قلب زنی چند که برخاستند
قالبی از قلب نو آراستند
- ۹۴۳ پیش تو از نور، موافقترند
وز پست از سایه، منافقترند
- ۹۴۴ جور پذیران عنایت گذار
عیب نویسان شکایت شمار
- ۹۴۵ لافزنان کز تو عزیزی شوند
جهدکنان کز تو به چیزی شوند
- ۹۴۶ هر نفسی کان غرض آمیز شد
دوستی دشمنی انگیز شد
- ۹۴۷ دوستی کان ز تویی و منی است
نسبت آن دوستی از دشمنی است
- ۹۴۸ زهر تو را دوست چه خواند؟ شکر
عیب تو را دوست چه داند؟ هنر
- ۹۴۹ دوست بود مرهم راحت رسان
گر نه، رها کن سخن ناکسان

- ۹۵۰ دوست کدام؟ آن که بود پرده‌دار
پرده دراند این همه، چون روزگار
- ۹۵۱ با تو عنان بسته صورت شوند
وقت ضرورت به ضرورت شوند
- ۹۵۲ دوستی هر که تو را روشن است
چون دلت انکار کند دشمن است
- ۹۵۳ تن چه شناسد که تو را یار کیست
دل بود آگه که وفادار کیست
- ۹۵۴ يك دل داری و غم دل هزار
يك گل پژمرده و صد نیش خار
- ۹۵۵ پرده درد، هرچه در این عالم است
راز تو را هم دل تو محرم است
- ۹۵۶ چون دل تو بند ندارد بر آن
قفل چه خواهی ز دل دیگران؟
- ۹۵۷ تا شناسی گهر یار خویش
یاوه مکن گوهر اسرار خویش

داستان جمشید با خاصگی

- ۹۵۸ خاصگی محرم جمشید بود
خاصتر از ماه به خورشید بود
- ۹۵۹ کار جوانمرد بدان درکشید
کز همه عالم ملکش برکشید

- ۹۶۰ چون به وثوق از دگران گوی برد
شاه، خزینه به درونش سپرد
- ۹۶۱ با همه نزدیکی شاه آن جوان
دورتری جست چو تیر از کمان
- ۹۶۲ راز ملك جان جوانمرد سفت
با کسی آن راز نیارست گفت
- ۹۶۳ پیرزنی ره به جوانمرد یافت
لأله او چون گل خود زرد یافت
- ۹۶۴ گفت که: «سرو از چه خزان کرده‌ای
کآب ز جوی ملکان خورده‌ای؟
- ۹۶۵ زرد چرایی؟ نه جفا می‌کشی
تنگدلی چیست در این دلخوشی؟
- ۹۶۶ بر تو جوان، گونه پیری چراست؟
لأله خودروی تو، خیری چراست؟
- ۹۶۷ شاه جهان را چو تویی راز دان
رخ بگشا چون دل شاه جهان
- ۹۶۸ سرخ شود روی رعیت ز شاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه»
- ۹۶۹ گفت جوان: «رای تو زاین غافل است
بی‌خبری ز آنچه مرا در دل است
- ۹۷۰ صبر مرا همنفس درد کرد
روی مرا صبر چنین زرد کرد

- ۹۷۱ شاه نهاده‌ست به مقدار خویش
 در دل من گوهر اسرار خویش
 ۹۷۲ هست بزرگ آنچه در این دل نهاد
 راز بزرگان نتوانم گشاد
 ۹۷۳ زان نکنم با تو سر خنده باز
 تا به زبان بر، نبرد مرغ راز
 ۹۷۴ ور بکنم راز شهان آشکار
 بخت خورد بر سر من زینهار»
 ۹۷۵ پیرزنش گفت: «مبر نام کس
 همدم خود، هم دم خود دان و بس
 ۹۷۶ هیچ کسی محرم این دم بدان
 سایه خود محرم خود هم بدان
 ۹۷۷ زرد به این چهره دینارگون
 زان که شود سرخ به غرقاب خون»
 ۹۷۸ می‌شنوم من که شبی چند بار
 پیش زبان، گوید سر زینهار
 ۹۷۹ سر طلبی تیغ‌زبانی مکن
 روز نه‌ای، راز فشانی مکن
 ۹۸۰ مرد فرو بسته زبان خوش بود
 آن سگ دیوانه زبانکش بود
 ۹۸۱ مصلحت توست زبان زیر کام
 تیغ پسندیده بود در نیام

- ۹۸۲ راحت این پند به جانها در است
کافت سرها به زبانها در است
- ۹۸۳ لب مگشای، ار چه در او نوشهاست
کز پس دیوار، بسی گوشهاست
- ۹۸۴ بد مشنو، وقت گرانگوشی است
زشت مگو، نوبت خاموشی است
- ۹۸۵ چند نویسی؟ قلم آهسته دار
بر تو نویسند، زبان بسته دار
- ۹۸۶ آب صفت، هر چه شنیدی بشوی
آینه سان، آنچه ببینی مگوی
- ۹۸۷ آنچه ببینند غیوران به شب
باز نگویند به روز، ای عجب
- ۹۸۸ لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه به شب دید نگوید به روز
- ۹۸۹ گر تو در این پرده، ادب دیده‌ای
باز مگوی، آنچه به شب دیده‌ای
- ۹۹۰ شب که نهانخانه گنجینه‌هاست
در دل او گنج بسی سینه‌هاست
- ۹۹۱ غنچه که جان پرده این راز کرد
چشمه خون شد چو دهان باز کرد
- ۹۹۲ آن لغت دل که بیان دل است
ترجمتش هم به زبان دل است

۹۹۳ گر دل خرسند نظامی تو راست

ملك قناعت به تمامی تو راست

مقاله هجدهم

در نکوهش دورویان

۹۴۲- قلب زن: سازنده زر و سیم تقلبی.

۹۴۳- نور موافق است، یعنی چیزی را از توپنهان نمی‌دارد و سایه منافق است یعنی ای بسا در تیرگیهای خود چیزهایی را از توپنهان داشته باشد.

۹۴۴- جور پذیران: کسانی که راه و رسم ستمکاری را پذیرفته‌اند. عنایت: توجه کردن، میل و محبت. نگ ۱۰۱. عنایت گذار: ترك کننده عنایت و محبت.

۹۴۵- لافزنان... لاف دوستی تو را می‌زنند شاید به وسیله تو بدعتی برسند.

۹۴۶- هر نفسی: هر سخنی. * : هر سخنی (چون سخن این لافزنان در دوستی) که از روی غرض باشد در عین دوستی سبب دشمنی است.

۹۴۷- تویی و منی: تو بودن و من بودن، دوگانگی. نسبت آن دوستی از دشمنی است: یعنی نسبت آن دوستی به دشمنی می‌رسد و حد اعلای آن دوگانگی است که جوهر همه دشمنیهاست.

۹۵۰- پرده دار: رازپوش، عیب پوش. پرده در: رسوا کننده.

۹۵۱- عنان بسته: همعان و قرین و همراه. صورت: ظاهر. نگ ۲۰۳. به ضرورت: به بناچار. شوند: می‌روند.

۹۵۲- چون دلت انکار کند...: مقصود این است که در شناخت دوست گواهی دل را معیار دان که نظرش بر باطن است و چون دل گواهی به دوستی نداد اگر هزار صورت ظاهر بوجود دوستی گواهی داد، سخن دل را پسیر و آن دوستی را انکار کن.

۹۵۶- بند ندارد بر آن: بر آن راز بند نهد، آن راز را نگه ندارد. قفل چه خواهی ز دل دیگران؟ چرا می‌خواهی دیگران بر در دل خود قفل زنند تا راز تو بیرون نرود؟

۹۵۷- گهر: گوهر: اصل و حقیقت. یاوه کردن: ضایع کردن، ازدست دادن، گم کردن.

داستان جمشید با خاصگی

۹۵۸- خاصگی: ندیم، مقرب و مصاحب پادشاه. محرم: کسی که اجازه داخل شدن در حرم و خانه شخصی را دارد، راز دار. جمشید: از پادشاهان بزرگ پیشدادی. نگ ۳۸۲. خاص تراز ماه به خورشید: از آن جهت که ماه از خورشید کسب نور می‌کند، گویی از خاصگان اوست.

۹۵۹- ملکش: پادشاه اودا. برکشید: بالا برد، ترقی داد.

۹۶۰- وثوق: اعتماد، اطمینان؛ از دگران گوی برد: بر دیگران پیروزشد. بر آنان سبقت گرفت. خزینه: مراد خزینه اسرار است، شاه اسرار خود را با اودرمیان نهاد.

۹۶۲- سفت: سوراخ کسرد. رازی که پادشاه با او گفته بود جان آن

جوانمرد را می‌آزرد، زیرا نمی‌توانست آن را با کسی در میان نهد.

۹۶۳- لاله: کنایه از چهره جوان است که سرخ رنگ است. گل زرد؛
کنایه از چهره پیرزن است.

۹۶۶- لاله خودروی: شقایق. کنایه از چهره سرخ و شاداب است. خیری:
گلی است زرد و خوشبو. گل همیشه بهار.

۹۶۷- رخ بگشا: خندان و شادان باش.

۹۶۸- سرخ رویی: کنایه از شادمانی و نشاط است.

۹۷۱- به مقدار خویش: به اندازه خود. به بزرگی خود شاه.

۹۷۲- نتوانم گشاد: نمی‌توانم فاش کنم.

۹۷۳- زینهار: امان؛ زینهار خوار: خیانت‌کننده در امانت. بخت خورد
برسر من زینهار: بخت من که اینک زینهار دار سر من است زینهار خوار او
خواهد شد و پیمانی را که در نگهداری او بسته است خواهد گسست و سر
من برباد خواهد داد.

۹۷۵- دم: نفس. جز بانفس خویش همدم مباش.

۹۷۷- زردبه: زرد بهتر. دینارگون: به رنگ دینار، زرد. روی تو ازرنج
تحمل این راز زرد باشد بهتر از این است که به سبب فاش کردن آن در
غرقاب خون تو سرخ شود.

۹۷۸- زینهار گفتن: الا مان گفتن.

۹۷۹- سرطلبی: اگر سرت را می‌خواهی. تیغ زبانی کردن: به فصاحت سخن گفتن، بی پرده بیان مطلبی کردن. رازفشانی: پراگندن و افشا کردن راز. در اصطلاح: شب رازدار و روز رازگشاست.

۹۸۰- زبان کشیدن: بیرون آوردن زبان از دهان؛ اینجا مراد، پرگویی و زبان به هرزه گشودن است. سگ دیوانه: سگ هار، از علایم هاری سگ بیرون شدن زبان اوست. از دهانش.

۹۸۱- کام: دهان. نیام: غلاف.

۹۸۲- گرانگوشی: کری.

۹۸۵- بر تو نویسند: تو را مسئول می‌شمارند، مؤاخذهات می‌کنند.

۹۸۶- بشوی: مجازاً فراموش کن. آینه‌سان: مانند آینه.

۹۸۷- غیوران: مردم باغیرت. غیوران شب: شب بیداران، شبخیزان.

۹۸۸- لاجرم: ناچار. انجم: ستارگان. گنبد انجم فروز: آسمان پرستاره.

۹۹۱- غنچه گویی رازی در دل نهفته دارد که چون شکفته می‌شود آن‌را از آشکار می‌کند و چون رازگشایی می‌کند به صورت چشمه خون در می‌آید.

مقاله نوزدهم

در استقبال آخرت

- ۹۹۴ مجلس خلوت نگر آراسته
روشن و خوش، چون مه ناکاسته
- ۹۹۵ شمع فروزان و شکر ریخته
تخت زده، غالیه آمیخته
- ۹۹۶ دشمن جان است تو را روزگار
خویشتن از دوستی اش واگذار
- ۹۹۷ با تو دنیا طلب دین گذار
بانگ برآورده رقیبان بار
- ۹۹۸ کز در بیدادگران بازگرد
گرد سرا پرده این راز گرد
- ۹۹۹ دوزخ گوگرد شد این تیره دشت
ای خنک آن کس که سبکتر گذشت
- ۱۰۰۰ خصمی کزدم بتر از ازدهاست
کاین ز تو پنهان بود، آن برملاست
- ۱۰۰۱ خانه پر از دزد جواهر بهوش
بادیه پر غول به تسبیح کوش

- ۱۰۰۲ غارتیانی که ره دل زنند
 راه به نزدیکی منزل زنند
- ۱۰۰۳ ترسم از آن شب که شبیخون کنند
 خوارت از این بادیه بیرون کنند
- ۱۰۰۴ دشمن خرد است بلایی بزرگ
 غفلت ازو هست خطایی سترگ
- ۱۰۰۵ با عدوی خرد مشو خرد کین
 خرد شوی گر نشوی خرد بین
- ۱۰۰۶ تات نبینند نهان شو، چو خواب
 تات نرانند روان شو، چو آب
- ۱۰۰۷ پای در این صومعه ننهاده است
 چون بنهی واستده دادنی است
- ۱۰۰۸ گر نروی در جگرت خون نهند
 راتبت از صومعه بیرون نهند
- ۱۰۰۹ تا ندرد دیو گریبانت خیز
 دامن دین گیر و در ایمان گریز
- ۱۰۱۰ شرع تو را خواند سماعش بکن
 طبع تو را نیست وداعش بکن
- ۱۰۱۱ شرع نسیمی است به جانس سپار
 طبع غباری به جهاننش گذار
- ۱۰۱۲ تا به جهان در نفسی می زنی
 به که در عشق کسی می زنی

- ۱۰۱۳ کاین دو نفس با چو تو افتاده‌ای
خوش نبود جز به چنان باده‌ای
- ۱۰۱۴ هرچه کنی عالم کافر ستیز
بر تو نویسد به قلمهای تیز
- ۱۰۱۵ نيك و بد آنان كه بسى دیده‌اند
نيك بدان، بد نپسندیده‌اند
- ۱۰۱۶ قلب مشو، تا نشوی وقت کار
هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
- ۱۰۱۷ بانگ بر این دور جگر تاب زن
سنگ بر این شیشه خوناب زن
- ۱۰۱۸ رجم کن، این لعبت سنگرف را
در قلم نسخ کش، این حرف را
- ۱۰۱۹ دست بر این قلعه قلعی بر آر
پای در این ابلق ختلی در آر
- ۱۰۲۰ تا فلك از منبر نه خرگهی
بر تو کند خطبه شاهنشهی
- ۱۰۲۱ کار تو باشد علم انداختن
کار من است این علم افراختن
- ۱۰۲۲ آدمیم رفع ملك می‌کنم
دعوی از آن سوی فلك می‌کنم
- ۱۰۲۳ قیمتم از قامت افزونتر است
دورم ازین دایره بیرونتر است

۱۰۲۴ چون فلکم بر سر گنج است پای

لاجرم سخت بلند است جای

داستان هارون الرشید با حلاق

۱۰۲۵ دور خلافت چو به هارون رسید

رایت عباس به گردون رسید

۱۰۲۶ نیمشب پشت به هم خوابه کرد

روی در آسایش گرمابه کرد

۱۰۲۷ مویتراشی که سرش می سترد

موی به مویش به غمی می سپرد

۱۰۲۸ کای شده آگاه ز استادی ام

خاص کن امروز به دامادی ام

۱۰۲۹ خطبه تزویج پراکنده کن

دختر خود، نامزد بنده کن

۱۰۳۰ طبع خلیفه قدری گرم گشت

باز پذیرنده آزرم گشت

۱۰۳۱ گفت: حرارت جگرش تافته است

دهشتی از وحشت من یافته است

۱۰۳۲ بیخودی اش کرده چنین یافه گوی

ورنه نکردی ز من این جستجوی

۱۰۳۳ روز دگر نیکترش آزمود

بر درم قلب همان سکه بود

- ۱۰۲۴ تجربت‌ش کرد چنین چند بار
قاعدهٔ مرد نگشت از قرار
- ۱۰۲۵ کار چوبی رونقی از نور برد
قصه به دستوری دستور برد
- ۱۰۲۶ ک: «ز قلم مویتراشی درست
بر سرم این آمد و این سر به توست
- ۱۰۲۷ منصب دامادی من بایدهش
ترك ادب بین که چه فرمایدش»
- ۱۰۲۸ گفت وزیر: «ایمنی از رای او
بر سر گنج است مگر پای او
- ۱۰۲۹ چون که رسد بر سرت آن ساده مرد
گوز قدمگاه نخستین بگرد
- ۱۰۴۰ گر بچرخد، گردن گرا بزَن
ور نه قدمگاه نخستین بکن»
- ۱۰۴۱ میر مطیع از سر طوعی که بود
جای بدل کرد به نوعی که بود
- ۱۰۴۲ چون قدم از منزل اول برید
گونهٔ حلاق دگرگونه دید
- ۱۰۴۳ کم سخنی دید، دهن دوخته
چشم و زبانی ادب آموخته
- ۱۰۴۴ تا قدمش بر سر گنجینه بود
صورت شاهیش در آینه بود

- ۱۰۴۵ چون قدم از گنج نهی ساز کرد
کلبه حلاقی خود باز کرد
- ۱۰۴۶ زود قدمگاهش بشکافتند
گنج به زیر قدمش یافتند
- ۱۰۴۷ هر که قدم بر سر گنجی نهاد
چون به سخن آمد گنجی گشاد
- ۱۰۴۸ گنج نظامی که طلسم افکن است
سینه صافی و دل روشن است

مقاله نوزدهم

در استقبال آخرت

۹۹۴- خلوت: عزلت و تنهایی، تنهایی با معشوق و دوری از اغیار: مجلس خلوت در اینجا مقصود خلوت انس با حق است که در آن شمع هدایت الهی افروخته و شهد و شکر فیوضات ربانی مهیاست و تخت رفیع تعالی و قداست آماده است و بوی خوش انقباس قدسی به مشام می‌رسد. (آلهی قمش‌ای).

۹۹۵- شمع فروزان و شکر ریخته: در قدیم شکر نیز یکی از مواد خوشبویی بوده چون کافور و زعفران که با شمع می‌آمیخته‌اند. و شاید در این بیت شکر به معنی شیرینی باشد. غالیه: ماده‌ای خوشبو، مرکب از چند ماده خوشبوی دیگر چون مشک و عنبر.

۹۹۶- واگذاشتن: یله کردن. خویشتن از دوستی‌اش واگذار: خود را از دوستی با او به یک سوکش، از دوستی با او کناره بگیر.

۹۹۷- دین‌گذار: رهاکننده دین، ترك‌کننده دین. رقیبان: نگهبانان. بسار: مجلس و محفل. نگهبانان محفل الهی تو را ندا می‌دهند.

۹۹۹- دوزخ گوگرد: جایی که بر اثر سوختن گوگرد تیره و تاریک و دودناک شده است. تیره دشت: کنایه از دنیا است. سبکتر: تندتر.

۱۰۰۰- خصمی: دشمنی، خصومت. این اشاره به کزدم است و آن اشاره به ازدها.

۱۰۰۱- بادیه: صحرا، بیابان. غول: موجودی افسانه‌ای که در بیابانهاست و مسافران را گمراه کرده می‌کشد. تسبیح: ذکر سبحان الله گفتن. چون بسم الله و سبحان الله گویند غول و دیو بگریزد.

۱۰۰۲- غارتی: غارتگر، راهزن. ره دل زنند: ایمان را از دل می‌برند. راه به نزدیکی منزل زنند: در آن هنگام که آدمی نزدیک است به منزل برسد یعنی در لحظات پایان حیات ایمان را از دل او می‌ربایند.

۱۰۰۳- خوارت: تو را خوار.

۱۰۰۴- دشمن خرد: دشمن حقیر. سترگ: بزرگ.

۱۰۰۵- عدو: دشمن. خرد کین: اندک دشمنی.

۱۰۰۶- تات: تا تو را. برای اینکه تو را.

۱۰۰۷- صومعه: عبادتگاه مسیحیان و مسلمانان. در اینجا کنایه از دنیا است. خنهدنی: شایسته نهادن. این دنیا جایی دلپذیر نیست که در آن پای نهی. واستده: آنچه گرفته شده. چون بدین صومعه پای نهادی هر چه گرفته‌ای باید پس بدهی.

۱۰۰۸- راتبت: راتبهات را، جیره روزانه یا ماهانه ات را. راتبت از صومعه بیرون نهند: امروز می‌گوییم روزیت را جای دیگر حواله می‌کنند.

۱۰۱۰- خواند: دعوت کرد، ندا داد. سماعش بکن: سخنش را بشنو. طبع: طبیعت. تو را نیست: از آن تو نیست، و به تو وفا نخواهد کرد و لذا شایسته تو نیست.

۱۰۱۲- نفسی می زنی: زنده هستی. در عشق کسی می زنی: به کسی عاشق شوی.

۱۰۱۳- این دو نفس: کنایه از عمر کوتاه آدمی است. افتاده: عاجز، ناتوان، متواضع. * برای چون تو موجود عاجز و ناتوانی این دو نفس عمر جز به شراب عشق خوش و دلپذیر نخواهد شد.

۱۰۱۴- هر چه کنی: هر کاری که بکنی. کافر ستیز: کسی که در ستیزه گری به سخت دلی کافر باشد.

۱۰۱۵- آنان که در این جهان نیکبها و بدیهای بسیار دیده اند، این معنی را به خوبی دریاب که بدی را نپسندیده اند.

۱۰۱۶- قلب: سکه زر و سیمی که در آن غش باشد، چنین زر و سیمی چون به آزمایش در آیند رسوا شوند.

۱۰۱۷- دور: روزگار. نگ ۸۱. جگرتاب: آن که جگر را تافته کند، امروز می گوئیم، آتش در جگر زند. * بر سر این روزگاری که آتش در جگرها می زند فریاد بزن. شیشه خوناب: کنایه از فلك است.

۱۰۱۸- رجم کردن: سنگسار کردن. لعبت: عروسك. شنگرف: رنگی است سرخ که از سرب و جیوه و گوگرد سازند. لعبت شنگرف: کنایه از خورشید است. نسخ: باطل کردن. قلم نسخ: قلم بطلان.

۱۰۱۹- قلعه قلعی: کنایه از افلاك است. ابلق: اسبی دو رنگ سفید و سیاه باشد، کنایه از شب و روز. نگ ۲۷. ختلی: منسوب به شهر ختل یا ختلان. شهری در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند که اسبهای آن معروف بوده است.

۱۰۲۰- خرگاه: خیمه بزرگ، سراپرده بزرگ. نه خرگاه: نه فلك. بر تو کند خطبه شاهنشهی: خطبه شاهنشهی به نام تو بخواند، یعنی تو را به عنوان پادشاه موجودات عالم وجود بشناسد.

۱۰۲۱- علم انداختن: مغلوب شدن نگ ۸۷. نظامی می گوید اینها که گفتیم کار تو نیست. تو در برابر این مشکلات تسلیم می شوی، آن منم که می توانم علم پیروزی را برافرازم.

۱۰۲۲- آدمیم: انسان هستم. رفع کردن: برافراشتن. بالا بردن. رفع ملك می كنم: چون ملك اوج می گیرم و بالا می روم.

۱۰۲۳- دور: جولان و گردش نگ ۵۱. دایره: فلك. برای جولان من دایره ای بزرگتر از این باید.

۱۰۲۴- لاجرم: لاجرم مرا، بناچار مرا.

داستان هارون الرشید با حلاق

۱۰۲۵- هارون: هارون ملقب به الرشید، پسر المهدی، پنجمین خلیفه عباسی که از سال ۱۷۰ تا ۱۹۳ ه ق خلافت کرد. رایت: علم. عباس: عباس بن عبدالمطلب، عموی پیغمبر اسلام (ص) در سال ۳۲ ه ق درگذشت او جد خلفای عباسی بود. گردون: آسمان. رسیدن علم به گردون: کنایه از اعتلای دولت است.

۱۰۲۶- همخوابه: همسر، زوجه.

۱۰۲۷- مو تراش: دلاک، سلمانی. می سترد: می تراشید. موی به موی: هر موی که می تراشید او را دچار اندوهی می کرد.

۱۰۲۸- خاص کن: مخصوص گردان، مقرب خود ساز.

۱۰۲۹- خطبه: خواستگاری.

۱۰۳۰- گرم شدن طبع: خشمگین شدن. امروز می‌گوییم فلان آتشی شد. باز: بار دیگر. آزرَم: حیا، انصاف. خلیفه نخست خشمگین شد ولی بار دیگر به انصاف در حق او قضاوت کرد.

۱۰۳۱- حرارت: مراد حرارت حمام است. تافته است: گرم کرده است. تفته شدن جگر: کنایه از جوشش عشق است. دهشت: حیرت، سراسیمگی. یعنی از بیم و هراس من دچار دهشت و اضطراب شده است.

۱۰۳۲- بیخودی: خود را باختن، کنایه از ترسیدن. نکردی: نمی‌کرد.

۱۰۳۳- درم قلب: پول تقلبی. مراد این است که در دل قلب او که شایان چنین عشقی نبود همان نقش بود، نقش هوای دخترهارون.

۱۰۳۴- نگشت: تغییر نکرد. قاعدهٔ مرد... مرد بر همان قاعده و قرار بود.

۱۰۳۵- کار، چو بی‌رونقی از نور برد: وحید می‌گوید: يك حلاق بی‌رونق چون نور وجود خلیفه را از کار انداخت (مخزن الاسرار)، چاپ وحید، ص ۱۷۲) قصه: عرضحال. دستوری: فرمان. دستور: وزیر. عرضحال به وزیر بزد تا او چه دستور دهد.

۱۰۳۶- این سر به توست: گشودن این راز به دست تو میسر است.

۱۰۳۷- ترك ادب بین... بنگر که بی‌ادبی او را به چه کاری واداشته است.

۱۰۳۸- ایمنی از رای او: از اندیشه‌ای که او در سر دارد تو در امان هستی.

۱۰۳۹- قادمگاه: جای نهادن پای.

۱۰۴۰- بچخد: ستیزه کند. گرا: دلاک، سلمانی، سرتراش.

۱۰۴۱- میرمطیع: امیر فرمانبردار، مقصود خلیفه است. طوع: فرمانبرداری

۱۰۴۲- گونه حلاق: شکل و هیئت سلمانی.

۱۰۴۴- صورت شاهیش: او را خیال پادشاهی. آینه: مراد ضمیر و خاطر است.

۱۰۴۵- کلبه حلاقی: دکان سلمانی.

۱۰۴۸- طلسم: اشکال و خطوطی که جادوگران بر صفحه‌ای می‌کشند تا بدان کارهای عجیب کنند. غالباً گنجها را طلسمی همراه است که آن طلسم مانع دست یافتن دیگران به آن گنج است، مگر به شیوه‌ای جادوگران آن طلسم را باطل کنند. نظامی نیز که این دعوها می‌کند پای بر سر گنج دارد ولی گنج طلسم‌ناپذیر او سینه صاف و دل روشن اوست.

مقالت بیستم

در وقاحت ابنای عصر

- ۱۰۴۹ ما که به خود دست برافشانده ایم
بر سر خاکی چه فرو مانده ایم؟
- ۱۰۵۰ صحبت این خاک تورا خوار کرد
خاک چنین تعبیه بسیار کرد
- ۱۰۵۱ نور دل و روشنی دیده کو؟
راحت و آسایش پارینه کو؟
- ۱۰۵۲ صبح شباهنگ قیامت دمید
شد علم صبح روان ناپدید
- ۱۰۵۳ از کف این خاک به افسونگری
چاره آن ساز که جان چون بری
- ۱۰۵۴ بر پر از این دام که خونخواره ای است
زیرکی از بهر چنین چاره ای است
- ۱۰۵۵ خاک دلی شو که وفایی در اوست
وز گل انصاف گیایی در اوست
- ۱۰۵۶ گر هنری در تن مردم بود
چون نپسندی گهری گم بود

- ۱۰۵۷ گر بپسندیش دگر سان شود
چشمه آن آب، دوچندان شود
- ۱۰۵۸ مردم پرورده به جان پرورند
گر هنری در طرفی بنگرند
- ۱۰۵۹ خاک زمین جز به هنر پاک نیست
وین هنر امروز دراین خاک نیست
- ۱۰۶۰ گر هنری سر ز میان بر زند
بی هنری دست بدان در زند
- ۱۰۶۱ کار هنرمند به جان آورند
تا هنرش را به زبان آورند
- ۱۰۶۲ حمل ریاضت به تماشا کنند
نسبت اندیشه به سودا کنند
- ۱۰۶۳ نام کرم ساخته مستی زیان
اسم وفا بندگی رایگان
- ۱۰۶۴ نقش وفا بر سر یخ می زنند
بر مه و خورشید زنج می زنند
- ۱۰۶۵ گر نفسی مرهم راحت بود
بر دل این قوم جراحات بود
- ۱۰۶۶ چشم هنربین نه کسی را درست
جز خلل و عیب ندانند جست
- ۱۰۶۷ عیب خرنند این دو سه ناموسگر
بی هنر و بر هنر افسوسگر

- ۱۰۶۸ دود شوند ار به دماغی رسند
 باد شوند ار به چراغی رسند
 ۱۰۶۹ حال جهان بین که سرانش که اند
 نامزد و نامورانش که اند
 ۱۰۷۰ این دو سه بدنام کهن مهد خویش
 می شکندم همه چون عهد خویش
 ۱۰۷۱ من به صفت چون مه گردون شوم
 نشکنم، ار بشکنم افزون شوم
 ۱۰۷۲ بر سخن تازه تر از باغ روح
 منکر دیرینه چو اصحاب نوح
 ۱۰۷۳ ای علم خضر غزایی بکن
 وی نفس نوح دعایی بکن
 ۱۰۷۴ دل که ندارد سر بیدادشان
 باد فرامش کند ار یادشان
 ۱۰۷۵ با بدشان کان نه به اندازه ای است
 خامشی من قوی آوازه ای است
 ۱۰۷۶ حقه پر آواز به يك در بود
 گنگ شود چون شکمش پر بود
 ۱۰۷۷ خنبره نیمه بر آرد خروش
 ليك چو پر گردد، گردد خموش
 ۱۰۷۸ گر پری از دانش خاموش باش
 ترك زبان گوی و همه گوش باش

داستان بلبل با باز

- ۱۰۷۹ در چمن باغ چو گلبن شکفت
بلبل با باز در آمد به گفت
- ۱۰۸۰ ک: «ز همه مرغان تو خاموش ساز
گوی چرا برده ای آخر به باز
- ۱۰۸۱ تا تو لب بسته، گشادی نفس
يك سخن نغز نگفتی به کس
- ۱۰۸۲ منزل تو دستگه سنجری
طعمه تو سینه کبک دری
- ۱۰۸۳ من که به يك چشم زد از کان غیب
صد گهر نغز بر آرم ز جیب
- ۱۰۸۴ طعمه من کرم شکاری چراست؟
خانه من بر سر خاری چراست؟
- ۱۰۸۵ باز بدو گفت: «همه گوش باش
خامشی ام بنگر و خاموش باش
- ۱۰۸۶ من که شدم کارشناس اندکی
صد کنم و باز نگویم یکی
- ۱۰۸۷ رو که تویی شیفته روزگار
زان که یکی نکنی گویی هزار
- ۱۰۸۸ من که همه معنی ام، این صید گاه
سینه کبکم دهد و دست شاه

۱۰۸۹ چون تو همه زخم زبانی تمام
کرم خورو خار نشین والسلام
۱۰۹۰ بر مکش آوازه نظم بلند
تاچو نظامی نشوی شهر بند

مقاله بیستم

در وقاحت ابنای عصر

۱۰۴۹- دست بر افشاندن: ترك كردن. ماکه ترك خویش گفته‌ایم چرا گرفتار عالم خاکی شده‌ایم؟

۱۰۵۰- صحبت: همشینی. تو را خار کرد: تو را به صورت بوته خاری در آورد که همچنان چنگ در دامن خاک زده و مانده است. تعبیه: آماده کردن و آراستن و مجازاً حيله و فریب.

۱۰۵۱- پارینه: پارسالی.

۱۰۵۲- شباهنگ: ستاره صبح، ستاره کاروان کش، ستاره‌ای که پیش از صبح طلوع کند. صبح شباهنگ قیامت دمید: آن ستاره شباهنگی که نشان فرارسیدن صبح قیامت است طلوع کرد. صبح روان: مسافرانی که صبح زود حرکت می‌کنند. علم ناپدید شدن: کنایه از دور شدن؛ و از چشم ناپدید شدن مسافران است.

۱۰۵۳- افسونگری: حيله، سحر، جادو. جان بردن: رهایی یافتن، از مرگ رستن.

۱۰۵۵- خاک کسی شدن: کنایه از توأضع بی حد کردن است.

۱۰۵۶- حاصل معنی: اگر کسی را هزری باشد و تو به چشم قبول در آن

گزیده مخزن الاسرار / ۲۷۳

ننگری و صاحب هنر را تشویق نکنی آن هنر همانند گوهری ضایع و گم می شود.

۱۰۵۸- پرورده: پرورش یافته، تربیت یافته.

۱۰۵۹- پاك: درخشان، روشن.

۱۰۶۰- سر ز میان بر زند: پدید آید، آشکار شود. کار به جان آوردن: جان بر لب آوردن. به زیان آوردن: تلف کردن، تباه کردن.

۱۰۶۲- ریاضت: رنج و تعب، تحمل شداید برای تهذیب و تربیت نفس. سودا: خیالات باطل. این مردم هنرمند آزار، اگر کسی برای رسیدن به کمال و تهذیب نفس ریاضت بکشد، بر آن حمل می کنند که می خواهد خود یا مردم را سرگرم دارد و اگر می اندیشد اندیشه اش را به خیالات باطل نسبت می دهند.

۱۰۶۳- کرم و بخشش را زیانکاری و وفا را بندگی رایگان نام نهاده اند.

۱۰۶۴- نقش بر یخ زدن: فراموش کردن، محو کردن. زنج زدن: لاف زدن، هرزه درایی. مردم این روزگار وفا را از یاد برده اند و حتی در حق ماه و خورشید هم لاف می زنند و گزافه می بافند و طعنه می زنند.

۱۰۶۵- مرهم: آنچه بر جراحت نهند تا بهبود یابد. اگر کسی سخنی گوید که دیگران را مرهم درد باشد، اینان چنان حسود و نابکارند که از آن سخن دلشان ریش می شود.

۱۰۶۶- به درستی هیچ يك از ایشان را چشم هنرین نیست، تنها کارشان پیدا کردن خللها و عیبهاست.

۱۰۶۷- عیب خر: خریدار عیب، ناموسگر: مدعی، اهل ادعا. افسوسگر: مسخره کننده. * این چند تن مردم پرمدها تنها عیبجویی می کنند، خود هنری ندارند و هنر را به مسخره می گیرند.

۱۰۷۰- کهن مهد: شاید مراد میراث کهن باشد. کمائی از طرفداران میراث کهن بودند که سبک تازه نظامی را عیب می گرفتند و او دز جای جای این کتاب با آنان ستیزه می کند. در این بیت هم می گوید: همچنانکه عهد خود را می شکنند مرا نیز می خواهند بشکنند و از میدان به درکنند.

۱۰۷۲- نوح: از پیامبران اولوالعزم که مدت نهصد و پنجاه سال قوم خود را دعوت کرد و به او ایمان نیاوردند. عاقبت دعا کرد، تا خداوند به توفان عذابشان کرد و همه جز آن معدود که به او ایمان آورده بودند در آب غرق شدند و به هلاکت رسیدند.

۱۰۷۳- خضر: از پیامبران. مصاحب موسی که با ذوالقرنین به طلب آب زندگی به جانب ظلمات رفت و از آن آب خورد از این رو تا قیامت زنده باشد و مسافران خشکی را یاری رساند. و بنا بر روایات در سفر ظلمات خضر علمدار لشکر اسکندر بوده است. غزا: جنگ. دعای نوح: نوح چون از ابرام قوم در انکار خود، به ستوه آمد چنین دعا کرد. رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیاراً (سوره ۷۱ آیه ۲۶)، یعنی: پروردگار من، از کافران هیچ کس را بر روی زمین زنده نگذار نگه ۱۰۷۲.

۱۰۷۴- سر: قصد، آهنگ. دل من آهنگ ستیزه با آنان ندارد. اگر بار دیگر از آنان یاد کند، فراموش من شود.

۱۰۷۵- با بدشان: در برابر بدکردنهایشان. نه به اندازه ای است: از اندازه بیرون است.

۱۰۷۶- حقه: جعبه کوچکی که در آن جواهر و داروهای گران بها نهند، قوطی ننگ ۳۴. * چون يك دانه مروارید در جعبه باشد وقتی تکانش دهند صدا می کند ولی وقتی پر از مروارید باشد صدایی از آن برخیزد. نظامی خود را به آن جعبه پر از مروارید تشبیه می کند و حاسدان و مخالفانش را به آن جعبه پر سر و صدا که تنها يك دانه مروارید در آن است.

۱۰۷۷- خنبره: خم کوچک که از سفال سازند. ننگ ۶۰.

داستان بلبل با باز

۱۰۷۹- چمن: راهی باشد در باغ میان دو صف از درختان. گفت: گفتن. درآمد به گفت: به سخن آمد.

۱۰۸۰- خاموش ساز: کسی که سازش خاموش است و از آن نوایی بر نمی آید.

۱۰۸۱- لب بسته: خاموش. نفس گشادن: سخن گفتن. نغز: زیبا، بدیع.

۱۰۸۲- دستگه: مخفف دستگاه. سنجری: منسوب به سنجر، سلطان سنجرین ملک شاه که از سال ۵۱۱ تا ۵۵۲ در خراسان فرمان راند. سنجر مظهر پادشاه مقتدر و صاحب شوکت است. کبک دری: نوعی کبک است؛ بعضی می گویند منسوب است به دره کوه. بعضی گویند که او را به سبب آواز خوشش دری گویند. علامه دهخدا با علامت شك و تردید نوشته اند: شاید منسوب به دربار شاهان باشد. فرانسویها نیز آن را کبک شاهانه *Perdrix royal* گویند (لغت نامه).

۱۰۸۳- يك چشم زد: يك چشم به هم زدن، يك لحظه. کسان: معدن. جیب: گریبان.

۱۰۸۶- کارشناس: دانا، خردمند.

۱۰۸۷- شیفته: فریفته، دلباخته.

۱۰۹۰- شهر بند: محاصره و محبوس در شهر.

